30

علی احمد نعیمی

میراث عشق

به کوشش نعمت حسینی

۱۲۶

علی احمد نعیمی

میراث عشق

به‌کوشش نعمت‌حسینی

نام‌کتاب : میراث عشق
نویسنده : علی‌احمد نعیمی
سال : ۱۳۶۷
شماره : ۲۰۹
تیراژ : ۳۰۰۰
محل چاپ : مطبعه دولتی

به‌جای مقدمه

نثر داستا نی معا صر دری‌با داستا ن جهاد اکبر می آغازد . چاپ این داستا ن درسا ل ۱۹۱۹ میلا دی در جمله معرف معار ف‌آغاز شد و به سال ۱۹۲۱ میلا دی بـه‌پایا ن رسید . (۱)

پس ازاین ، نویسنده گـان‌دیگری هما نند : محی الدین‌انیس، جلال الدین خو شنوا ، محمدعثمان‌صدقی ، سید ابراهیم عالمشا هی ، عبداللطیف آریان، علی‌احمد نعیمی، نجیب الله توروایانا، عبدا لغفور ـ برشنا ، پژوا ك و تنی چند ی‌دیگر،قلم به دست گرفتند ودر این‌زمینه تجر به هایی نمودند و آثاری بـه نگارش در آوردند.

---

۱ ـ زر یاب ، وهنورد. پس‌منظر نثر داستا نی معا صر دری و نکته هایی در باره داستان، کتا ب‌لکچر های آمو زشی برای اشتراك کننده گا ن نخستین کنفرانس سرتاسری نویسنده گان جوا ن ، ص (۳۳)

ولی از شما ر این نویسنده‌گان ، کار علی احمد نعیمی، نجیب‌الله تور وایانا و دوسه تن دیگر درخور ارزش اند به همین خا طر این سه تن را پیشگا ما ن این شا خه‌شاداب ادبیا ت معا صر ما ن بـه حساب میبرند .

علی احمد نعیمی ، که گپ مان‌برسر اوست ، سوای داستان‌نگاری آثار دیگری نیز به نگار ش درآورده‌و به تر جمه های دست یا ز یـــده است. به گو نه مثال، او در باره تاریخ ادبیا ت افغانستا ن اثـــــر ارزشمند ی نگا شته، که سخـــت‌سود مند و ارزنده است .

واما اندر با ب داستان، با آن‌که او، داستا نهای فرا وا نی نه نوشته و شمار داستا نها یش‌اندك‌است، و لی فر آورده هایش از ویژه‌گی خا ص و تا حد ی ازمعیارهای داستا ننویسی بر خور دار اند .

مثلا یك دا ستا ن با ید،یـــــك‌هدف خا ص را ارا ئه داشته ودربر گیر نتیجه یی باشد ، که برخی ازداستا نهای نعیمی چنان است . او در داستان ((قربا نی بیگناه)) خودکو شیده تا بر تداو ی محلی و غیر علمی ((دایه ها)) ، بتازد و کار دایه‌ها را زیا ن آور جلوه داده و بر-عکس بر تری و ارزشمندی تداو ی‌علمی و طبابت عصری را نما یا ن سازد .

در قسمتی ازاین داستا نش‌مینویسد :

((انشا الله، خیر اســـت ،اهمیت ندارد مریضه را این دایه‌های بی انصا ف، که از علم ودا نش‌هر گز بهره‌یی ندارند چندان پر - ستاری و مواظبت خو ب نکرده‌اند،این است ، که به مرض ((حمای نفاسی)) دچار شده ...))

از سو ی دیگر یك داستا ن‌کو تاه که بعضا با یك پیشگفتار و مقد مه یی شکل می گیرد ، داستان‌نویس ما نعیمی نیز در این زمینه توجه نموده و داستا نها یش را بامقد مه و پیشگفتار ی آغاز نموده، که می خوا نیم :

((چرا در این شب تمو ز، گیتی چنین فر خنده و خندان بنظر میرسد ؟ چرا در خود سرور و فر حنا کی احساس میگنم ؟ چرا بر- حسب اقتضای موسم ، حرارت وگرمی شبینه مرا متا لم نمیکند ؟ چرا جها ن بر جهانیا ن میخندد ؟))

یکی از ویژه گیهای داستا ن،آنهم داستا ن کو تاه ، عنا صـــر تو صیفی داستا نی است. کـــه‌نعیمی در این مورد نیز تغا فـــل ننموده و تو جه بکار برده تـــــاتو صیفهای خو بی را در بعضی از داستا نها یش جای دهد . به رنگ‌مثا ل در قسمتی از داستا ن او زیر نام میرا ث عشق میخوانیم :

((خیلی متالم ، محزو ن، غـم‌کشیده و ستمزده به نـظرمیر سید. تا چندی قبل اورا نمو نه نشا ط وجوانی میگفتند . او دو شیزه یی بود، که بر بیا ض عار ضش آ یت‌خو شبینی و نشاط جوا نی خوانده میشد . دگر زیبا یی و جوا نی اومیرفت مانند تازه گلی رعنا، کـــه پیش از و زید ن باد ستمگر پاییز باتماس دست جفا کیشی پـــژ ده میگردد ، بخشکد ...))

و همینطور آورد ن حا دثـه‌ها که در کار داستان نویسی ، داستان را گیرا تر میسازد ، نعیمی‌هم در زمینه دقت نموده و باتصویر حادثه ها در داستا نها یش نگاشته‌هایش را جذبه داده است ، چنانچه در داستان (قربانی بیگناه) او می‌خوانیم :

((چرا بغتتا تب بلند رفت ؟چه شد، که آن قامت رعنا از پا در افتاد ؟ چرا از ابتدای شب‌تاحال‌که ساعت ده است از چیزی حا لی نمیشود ؟ چرا متوا لیا داد و فریاددارد ؟ هذ یا ن و یاو ه سرا ئی میکند ...))

خو ب، میشود ازاین گو نه‌مثا لهااندز بـاب داستانهای‌نعیمی که بیشتر ینه رنگ اجتما عی‌دارندچیز هایی گفت و لی دریغ‌که سخن

را به درازا میکشید ، که نبشته حاضر حوصله اش را به چنـــان فراخنا کی ندارد .

ولی این را نا گفته نبا یـــدگذاشت ، که آنچه بیشتر در خور ارزش میبا شد چا پ داستا نهای او است ، که اینك اقبال طبع را یافته است .

باید یاد آور شوم که ریاست‌نشرا ت کمیته دو لتی طبع و نشر جمهوری افغانستا ن گـــرد آوری مجمو عه حا ضر را بدو ش مـــن گذاشت و من با فرصت اند کی،که در اختیار داشتم ، چند داستانی از نعیمی را گرد آوردم، تا ازیکسوخد متی به فر هنگ غنا مند خویش نموده با شم واز سوی دیگر اندکی‌که هم شده یادی ازاین نویسنده نامور شده باشد .

وهم این را باید بگویم ، که‌بنابر خوا هش انجمن نویسنده گان جمهوری افغانستا ن ، شیوه نگارش‌داستا نهای شاد روا ن علی احمد نعیمی را به شیوه نگار ش امروز ین‌زبان (منظور املای متداو ل امروز دری است) در آورده ام . به امیدروزی، که ازاین‌مرد قلم آثاربیشتری گرد بیاورم .

باعرض حرمت

ن ، ح

نشان افتخار

افسر جوا ن با لباس جنـگ‌آراسته بود . تفنگش را به شا نه انداخته ، بو سه از پیشانی زن‌جوان‌گرفت واز خا نه بدر رفت. قطرات اشك از چشما ن نا زنین عرو س‌زیبا سرا زیر شده ، عار ض گلگون و افرو خته اورا تر سا خت وبداماں‌پاکش فرو ریخت .

خانم جوا ن ، خود را به درب‌حویلی رسا نیده از درز باریك آ ن قامت بلند ، و رعنای همسر عزیزرا برای دفعه ا خیر تما شا کرد ، او گریست. او ل اشك، سپس‌تبسم‌و بعد از آ ن اندوه زیاد چهره زیبا‌یش را فرا گرفت .

گریست زیرا یگا نه ما یـــه‌حیات و تسلی دهنده عشق سوزان او ، برای حفا ظت ناموس و برای‌به دست آورد ن افتخار به نبردی میرفت ، که امید باز گشت از آن‌نبود .

خنده‌ید ، برای آن که چنا ن‌همسر توانا یی رابر گزیده بود ،که با خون پا ك خود از حقـوق خویش‌دفاع میکرد .

اندو هگین شد ، به خا طرآن که چرا به‌زن حق‌فداکاری‌وجانبازی نداده اند . از زنگ پریده و چشمان‌اشکبار او عشق شو هر و امید به آینده نمو دار بود .

خوب شنیدم ، که زیر لـــب گفت :

ــ همسر عزیز ! برو ، آسوده‌باش ، من پریشا نی‌ونگرا نی‌خاطری ندارم . اگر کشته‌شدی نشان‌افتخارترا بروی این قلبی که از عشق تو مملو و سر شار است . خدا هـــم‌آویخت و تا ابد تو و محبت تـــرا فراموش نخوا هم کرد و اگر با فتح وپیروزی بازگشتی ز هـــی سعادت من ، افتخار تو .

جوان با قد مهای سنگین دورمیشد .

* * *

افق رو شن شد . صبح‌آشکارگردید وخور شید با اشعه زریـــن خویش قلل شا مخ اطرا ف رانوازش‌داد . سکوت فر ح بخش صبحگاهی، نغمه خویش آیند پرند گا ن ونسیم‌روح پرور با مدا دی ،خا طر اردوی کو چك افسر جوا ن را تقویه نمود.

سر با زا ن دلیر افغا ن بنای‌همهمه و آماده گی را گذا شتند . آواز خنده و بهم خورد ن ســلاح سرا سر فضای دره کو چك را فرا گرفت ، همه آما ده حر کت شدندو افسر جوا ن امرمار ش داد .

سر با زان جوان که ازچشمان‌زیبا ونا فذ شان ، حس ایثار بـــه طرز مخصو صی در خشید نداشت،مانند آهوا ن کوه گرد ، بر فرازکوه مقابل با لا رفتند . در قله کوه‌واصل‌شدند . افسر جوا ن دور بین خود را به دست گرفته ، جلگه مقابل‌را تماشا کرد. آنجا ، درمقابل ایشان اردو گاه دشمن با ابهت و عظمت تامی جلوه داشت . اولیـــن صدای توپ اردوی کو چك، جنگ را اعلام‌داشت . نبرد سخت در گرفت و هیا هوی بزرگی بر پا شد .

زلمی ، همان افسر جوا ن وزیبا، در میا ن سپا هیا ن دیـــده میشد ، که با چهره گشاده و اراده‌متین به سمت دشمن پیش میر فت. صدای تو پ و تفنگ و ماشیندارفضای آن وادی کهسار را و حشت

انگیز ساخته بود . گرد و غبار ودود غلیظی اطرا ف را فرا گر فته و ذرا ت خاك ، که در مقابل اشعه‌خورشید ، در هوا میر قصید ند، هر آن بر پیکر خون آلود سربازان‌شهید یا زخمی مینشستند و زلمی با اراده متین ومغلوب ناشدنی‌به جانب دشمن پیش میر فت . در نیروی مقابل ضعف ونا توا نی‌هویدا بود . بر ق بر چه وشمشیر در برابر آفتاب منظره مهیب و باشکوهی را تشکیل داده بود .

غرش تو پ و تفنگ و نعره های مردا نه جوانا ن رشید ، کوه‌و سنگ را به جنبش در آورده بود .خون به جو ش آمده‌هر ثا نیه بازوان نیرومند آنها را توانا تر و قویتر‌میساخت .

عسا کر پیروز مند با و جودقلت افراد ، پیشر فت میکرد و زلمی رشید ، که چندین زخم خفیف‌برداشته بود ، صفوف دشمن را شکافته ، صد ما ت مر گباری‌بر‌پیکرآنها وارد مینمود .

در لشکر مقابل پرا گنده گی و بینظمی رو داده عقب نشینی اختیار کردند . سر و صورت خو نآلود زلمی ، که اخیرا زخم مدهشی برداشته بود ، با خا ك یکسا ن‌بود.این رشادت و مردانه گی او سر ـ بازا ن را رشید تر و مستا نه ترساخته بود .

پس از ده سا عت جنگ خونین که دقایق آخر آ ن به نبرد تن‌به تن رسیده بود . تقریبا سا عت نه‌شب، درحا لیکه زلمی از کثرت‌ضیاع خون ضعیف ونا توا ن شده بود ،دشمن مغلوب گردیده فرار اختیار کرد ،و دراین جنگ شاهد فتح پیرو زی هم آغو ش عسا کر جوان و کوچك زلمی گردید .

* * *

شب تاریك و ظلما نی است.آسما ن از ستاره گا ن بیشمار پو ـ شیده شده و جز صدای پای‌قراولان‌فاتح و شرشر باد شبانگا هی، که دردامان کهسارمی‌پیچید، هیچ آوازی‌مسموع نیست . در قلب اردو گاه کوچك و مظفر یك خیمه صا حب‌منصبی مشا هده میشود . ز لمی در روی بستر خود افتاد ، سرودست‌راست ویك پای ا وبا پنبه و پار چه سپید پیچیده شده است . یاور او((توریالی)) که جوا ن نجیب، مقبول

وبلند با لا است واز سیمایش علایم‌اندوه و غم بی پا یا ن نمو دار بود، لباس افسری در بر دارد ، با لای‌سر او ایستاده است .

ا زنیمه شب بسیار گذ شته.زلمی که رنگ عار ضش مانند زعفرا ن زرد شده و لبا نش خشکیده است ، چشما ن خود را کشوده آ ب میخوا هد . تور یا لی‌فوق العاده مسرور شده چند قطره آب در د هنش میچکاند .

زلمی که به یك نگاه ،پریشانی‌واندوه تور یا لی راملتفت میشود، با سر اشاره میکند ، که حا کی ازبهبودی صحت او است .

این حر کت به توریا لی‌جرئت‌ومو قع مید هد ، که از جیب خود پاکت و قطی سر بسته را برون آورده به او تقدیم نماید . حالت زلمی خراب است نفسش گیرمیکند ، اندا مش مر تعش شده و چشمش خوب دیده نمیتواند بیچاره‌در حال احتضار است . با آنهم دستا ن خود را با بسیار ز حمت‌بلند کرده پاکت را، که قبلا به توسط یاور ش باز شده بود،گرفته‌محتوای آنرا به دقت تمام مطالعه میکند . سپس قطی را، که به اوعرضه شده بود ، گر فته سر ش را به سختی میکشاید واز بین آن یك((نشان افتخار)) را که از طر ف قوماندان اعلی به نسبت رشادت وپیروز مندی برای او فرستاده شده بود ، برون می آورد .

* * *

سرا سر اعضای ز لمی را لر زش شد یدی فرا گرفته است . پس از دقیقه آرام میگیرد . درحالی‌که چشمان به دیده گان تور یا لی دوخته شده اند واز آنها قطره‌اشك‌جاری اند ، بر آن نشا ن بوسه زده کلمه طیبه شها دت را ایراد مینماید،روح پر کش پر زنا ن به جانب آسما نها پروازودر آغو ش فرشته گان جای میگیرد .

* * *

اینك سی ودو سال از آ ن تاریخ گذشته ، بیوه زلمی در روز های یاد بود استقلال و آزادی وطن‌عزیز خویش افغانستا ن ، آن نشان افتخار را افتخارا به سینه فر زندرشید خود که هوا باز فر زانه وطن است آویخته، بوسه حرارتنا کی میزند .

قطرات اشکی است ، کـــــه
بمناسبت مرگ دختر ما مایـــم‌ریخته شده .

قربانی بیگناه

چرا درین شب تموز گیتی چنین فرخنده وخندان به نظـــر میرسد ؟ چرا در خود سرور و فرحنا کی احساس میکنم ؟

چرا بر حسب اقتضای موسم،حرارت و گرمی شبینه مرا متا لم نمیکند ؟ چرا جهان بر جهانیا ن میخندد ؟ چرا مو جودا تی که در چشم می آیند شیفته چیزی غیـــرمحسوس ومرمو ز ی اند ؟

بلی فلك جشن سرور و شادی‌برپا نموده، ماه، عروس شب باکمال رعنایی سر از حجله بدر نموده وچهره زیبای خود را به جها ن و جها نیا ن مینما یاند . شال نیلگون‌آسمان را، که با ستاره گان متعدد زر نگار است بر سر دارد . در این‌دل شب هیچ صدا یی جز آواز زهره و صدای چنگ نا هید شنیده‌نمیشود . در این بزمگاه با عظمت جز ز حل و عطارد ومریخ و ... که‌کمر برای خد متهای محو له خود

بسته اند ، هیچ چیز در ترددوحرکت نیست . و حتی باد شبا نگا هی هم از حرکت باز مانده است . عالم سراسر در رخواب عمیق فرو رفته و از این منظره جلال انگیز کاینات و بساط طرب خیز آن متمتع نیستند.

* * *

امشب نه تنها در عالم با لاعروسی بر پا است ، شاید بروی این صفحه خاکی هم مجالس عشرت و طرب مهیا با شد. بساط گلعذا را ن شنگول خوا هند بود، که بعد از نو شید ن ساغری چند جسم زیباولی خسته خودرادرآغوش عاشقا ن شیدا سپرده باشند .

آیا چه دسته های پر شر وشور، گرد هم نشسته مشغول نرد وقمار و استماع تار های دلکش و آواز های خوش آیند و دلربای مطربا ن خوا هند بود ؟ بسیاردلها یی هستند که به وعده ومیثاق وصل از فرط خوشحالی ومسرت در جوش بوده ، در عالم بساط عشرت هموار نموده اند ! آیا چقدرشیفته گا ن درمقابل شا هدان شیرین کار زانو ی نیاز برزمین زده اند واز منتهای سعادت وخوشبختی دستان تو سل بدا منهای لطیف و زیبای آنها دراز کرده اند ؟ بسا زن و شوهرا نی هستند ، که در تهیه مو جبا ت سعادت اطفال خود با هم گفت و گو ومشوره دارند ! آیا زاده گا ن خوشبخت بشر چه جشنهای عروسی مجلل و با شکو هی در این شب نورا نی آماده کرده اند ؟ اما من در جمله هیچ یك ازاین دسته ها منسوب نمیشنوم . تو ای خواننده عزیز چراعلت بیداری مرا نمیپرسی ؟ من خود برایت حکایت میکنم :

ــ مو جب بیداری من صدای رفت و آمد چند پای محدود و آواز ضجبت مشتی زن و مرد است ، که از محوطه غریب و بیچیز همسایه ما در گوشم میرسد . آیا چه حادثه در آن جا حکمروا یی دارد ؟ تنها اینقدر محسوس است ، که مرگ و غمی در میان نیست . بلی درآنجا عروسی دوشیزه جوان و زیبا یی است با مرد جوانی !

بیچار ه وا لدین جز همین دو شیزه که بیش ا زنزده ســـال تدارد ، فا قد هر گونه سعادت اندچیزی ندارند و ما حصل زندگا نی پرملالت چندین سا له آنها فقط وفقط همین مو جود و تحفه قشنگ و زیبای است، که دارای قد موزون‌رخسار مدور ، گونه های بر جسته لطیف ، چشمان میشی رنگ بـــرافر وخته ، گرد ن بلند زیبا ومو های سیاه مجعد وخوشبو میباشد .

دختر یست زهره صورت وفرشته سیرت . از سالها ست ، که با والدین خوددر همسا یه گی ماسکونت دارد ، پدر و ما در بیچاره که شش تن از فرزندا ن خود را کو چك و بزرگ در آغو ش خا ك سیاه سپرده اند ، امروز مایه امیدو شادما نی حیا ت آنها همین یك دختر است و آرزو یی در زنده گانی‌جز سعاد ت وخو شبختی اوندارند.

محبت او لاد چه طر فه چیزیست ،که در نهاد انسا ن و حیوان گذاشته شده است ! هر دقیقه، که‌فرزند اند ك شکایتی از درد سریا پا و غیره جوارح بد ن میکند مادرو حتی پدر نزدیك است قالب تهی کند . بهر نا له فرزند چشمان مادررا گرد غم استیلا میکند و بهرفغان و شکوه او از درد بینیش از شدت‌اضطراب مانند مریضا ن محتضـــر تیغ میکشد . دستها یش به لرزه‌میافتد . هیچ نمیتواند چه میکند و چه نمیکند. اما محبت این مادر به‌دختر خود ما فوق تصور است . چندان مبالغه در کار نیست ما دری‌که گیسوا ن خود را سپید کرده و در طی یك عمر مذلت وخواری روزگار ، سا عتی بروی او نخندیده است ، باید محبت او به یگانه دختر نسبتا بلند تراز محبت دگرما دران باشد . دختر یکدانه را که به هزارناز و نوا زش ، پرور ش کرده و در عالم فقر و بیچاره گی به خون‌دلش تغذیه داده است ، دگر مفهومی برای حیا ت خود جز و جود اوقایل‌نمیشود .

مادر و پدر در صدد تا مین سعادت دختر بودند . جوانی از کسان ایشا ن به‌طلبگاری‌آمد، آنهم‌پس از غور و تد قیق مو شکا فانه درحال اوبا در نظر گرفتن رضایت‌دختر د رخوا ستش را پذیر فتند و دختر خود را با او نا مزد نمودند.چون از خلق و رفتار واهلیت ولیا-

قت دا ماد اطمینا ن داشتند به‌آینده‌دختر خود ایما ن آورده بودند . جوا ن هم طوری که ، آنها تعین کرده بودند ، با هوش ، متفکر و صاحب ذوق پسند یده بود . ازحیث زیبا یی هم چیزی کمی‌نداشت بلند با لا وخو ش اندام بود . جبه‌فراخ ،بینی کشیده و چشمان نافذ داشت .

* * *

د راین سا عت شب ، که باشما از آ ن حکایت میکنم ، عروس ودا ماد را بر تخت‌سعا دت وعروسی‌نشانده اند .

شا ل سبز رنگ پشمی و گلدار،عار ض عرو س رااز نظر مهمانان پو شانیده است . یك ظرف هموارى‌که محتوى مقدارى از حناى ترکرده بوده و چند عدد شمع کو چك باچند دا نه گل مصنو عی در چهار گو شه آ ن ظرف خلانیده شده است.درمقابل عرو س و دا ماد گذا شته شده ، به اصطلاح شب حناى آنهااست . چند تن از زن ومرد که‌تعداد آنها از ده نفر تجاوز نمیکند، هم به‌دور ایشا ن جمع اند . ما در عرو س هر لحظه به گرد دختر ش میگردد.و چیزی آهسته میگو ید که تنها این دو کلمه مختصر ((بلایـــــت‌بسرم)) ا زخلال آن شنیده میشود.

این محفل سا ده و غریبا نه بسیار پر کیف است ! مرا بیاندازه مجذوب نموده ، اگر چه عرو سیهای‌مجلل و با شکو ه را دیده ام مگر تا این‌حد هر گز مرا مفتون نگر دانیده اند ، بلی، خلوص، عشق ، محبت و یگا نه گی دراین محفـل‌حکمفر ما است !!!

دو سه نفر زن ومرد کـه وابسته گا ن خیلی‌نزدیك اند ، شروع به خنده و شادی و کف زد ن کرده‌اند . ما در عرو س از فر ط شادمانی رنگ چهره خود را باخته ، حالت‌جنون آمیزی دارد . زنان دایره را گرفته نغمه و سرود «حنا بنـدان»را میخوا نند . این نغمه برمن تاثیر عمیقی اندا خته ، سرا پاگو شـــ‌شده ام . اوه !

نمیتوانم این چهار بیتی را بشنوم ، این زنا ن چرا در این‌شب شاد ما نی ونشا ط آنرا میخوانند ؟حنا بندان و عرو سی را با ایـــن کلمات چه مناسبت است !؟ شایدمفهوم آنرا نمیدانند ؟

شاید به وزن و قا فیه اگر ابیا ت برابر آمده است و گرنه این شعر واین شب ؟!!

از تا ثر زیاد نزدیك استخفه شوم. تمام بدنم میلرزد !کاخ! باز هم آنرا تکرار میکنند :

از کوتل تالقان کسی تیر نشد از مردن آد می زمین سیر نشد
بیا که برویم به پیش استاد اجـــل مردن‌خوخق است‌ولی‌جوان‌پیر نشد

حنا بیارید بر دستش بمـــا لیـــد
حنای کابل و پر جوز وقر نفـــــل

مگر نمیدانم به دست د ا مـادحنا بستند یا خیر . فقط اینقـــدر میبینم، که جمعیت برخاست و یك‌مشت نقل برسر عروس وداماد‌نثار کردند . حنا بندان تمام شد.عروس‌ودا ماد را به اطا قی که قبلا برای شا ن تهیه شده بود ، بردند .

* * *

مادر : شو هر الحمد لله بخت‌باما یاری کرد . شکر دختر خود را به پرده و نام نیك عرو سی کردیم.وهم دا ماد ما با ما هم خانه است، از خود کسی ندارد .

دو خوا هر ش هم ازخود خانه‌وشوهر دارند . دختر ما را ازسینه ما جدا کرده نمیتوانند . شکر دختردا شتیم ، خداوند کریم بچه یی هم به‌ماا عطانمود .

خیر است اگر من و تـــو ودا ماد ما به عرو سی دختر چیز ی نداشتیم وارما نهای د ل ما کـــه‌سالها ست روی هم توده شده اند بر آورده نشد و رخت ولباس‌سنگین‌و گرانبها برایش خریده نتوانستیم چندان قابل غم واندوه نیســـت.دا ماد ما انشا الله ما نند یك فرزند اهل و صالح با تو بازو مید هد وازاین فلاکت‌وادبار نجات میبابیم . آنو قت به خیر تمام آرزو ها و آرمانهای خود را به شب شش و حمام ده و سنتی فرزندا نش تمام میکنیم.میله ومهما نی و عرو سی‌باشکوه وقتی زیباست ، که‌پول و دارایی باشد .

راستی دیدی ، که عروس وداماد چقدر با هم خوش بودند. دختر ما انشا الله خوب سفیدبخت‌خواهد شد .

پدر :

– زن، تو راست میگویی ،دارایی و غربت از جانب خداست، هر چه بما لایق دیده و بهر چـــه‌اراده او قرار گرفته باید را ضی و شاکر باشیم . در معاملات دنیاتا ثری به کار نیست . شکر تاحال برهنه و گرسنه نمانده ایم . دست‌ما از راه حاجت دنیا پیش کس‌دراز نیست و از این که تو میگویی به‌تو لدی نواسه های ماگر خداوند گشایش ومر حمت کرد هو سیها وآرمانهای خود را تمام میکنیم،خیلی متاثرم زیرا آیا تا آنو قت من زنده‌خواهم بود ؟ تو حیات خوا هـــی داشت ؟ آیا خداوند آنقدر عمربرای‌دختر ما خوا هد داد و من و تـو آنقدر خوش بخت خوا هیم بود، که‌او صا حب او لاد شود ؟ اینها یك سلسله اندیشه ها یی است . که‌انسان را مضطرب و اندو هگیـــن میکنند .

پس از ادای این جمله، اشك‌از چشمان او روا ن گشته عقده راه گلویش را میبندد . ما در زبا ن به‌ملامت و تسلی کشوده میگوید :

– ای مرد ، بسم الله بگو !دراین شب شادی یاد مرگ ومرد ن چیست ؟ دنیا به امید خورده شده،ازدرگاه خدای کریم و توانا نباید نا امید بود !

* * *

اینك که یك سا ل ونیم و یاچیزی بیشتر از این واقعه میگذرد در همسایه گی ما دگر حاد ثه تا کنون‌رونداده، که مورد نظر قرار گیرد، جوا ن داماد کم رهمت بسته به جدیت و فعا لیت خود ادا مه داده است ، چنانچه، یکی دو رتبه هم‌به اداره خود تر قی نموده است . بلی امید و فکر آینده ،هر کاری‌که‌بخواهد میکند .و لی باز ازدو شب به اینطرف اضطرا ب وهیجا ن درآن آشیا نه سعا دت رو داده وآرامی وسکو ن آنها به یکنوع قلق و پر یشانی مبدل گشته است ،شب و

روز در تردد اند . دیشب کمترولی‌امشب هیجا ن آنها بیشتر است . خدا رحم کند . در حیرتم چه واقعه‌روداده ؟ دگر عرو سی هم در کار نیست زیرا غیر از آن دو شیزه‌زیباکه پیشتر نوشتیم، دگر فرزندی ندارد .

عصر بیگاه ودیر است . هواخوب تاریك شده و به زحمت‌میتوان درتاریکی چیزی رادید .دم در ب منزل رو به کو چه ایستاده به فکر فرو رفته ام . نا گها ن از حویلی‌همسایه ما کسی با فا نوس برو ن می آید . میخواهم از او چگونه‌گی‌را بپرسم ، پیش میرو م ، جوا ن دا ماد است . میپرسم !

ــ آقا انشا الله خیر ت‌است؟

اضطرا ب بسیار بر اومتواری‌است ، سر از پا نمیشنا سد ،دیوانه وار به من نگریسته میگوید :

ــ عقب دایه (قابله) میروم .

سر به زیر انداخته راه خود راپیش میگیرد .

امشب باز از شبهای شادمانی‌آنها است . کود ك معصو می بانور پاك خود ، خانه آنها رارو شـــن‌میکند . شاد ما نیی، که آنهاسالها به‌انتظار آ ن بودند . طفل فرشته رحمت است ، با خود خو شبختی‌و سعادت می آورد ، تا کو چك است‌مانند گل نو شگفته به رو ی پدر ومادر میخندد . ادا های بیسا خته‌و طبیعی او همه را مجذو ب‌مینماید. مادر از شنید ن هر کلمه و جمله‌او بخود میبا لد . همه سختیها و نا گواریهای حیا ت را به رو ی اوحل میکند ، و قتی که بزرگمیشود و به دبستا ن میرود ، هر گا هی که‌ازمنزل خار ج میشود ، تا آن که واپس به خانه می آید ، قلب وروح‌مادر مانند فرشته نیکو کار محافظ ونگرا ن اوست .

گرچه باز هم شب خوشی‌آنهاست ، مگر این خو شی با شادمانی سال گذشته آنها متفاو ت است .نشاط و شاد مانی آنها در این‌شب با ترس وخو ف مرگ توام است .هر لحظه برای بیمار بیم مرگ

است . پدر ومادر حق دارند ، کهمانند سیماب بیقرار باشند . ز ن گیسو سپیدی هر لحظه به درونآتا ق در آمده فورا خار ج میشود، طاقت آورده نمیتواند ، فر زندیراکه بیست سال تمام مانند گل تر ـ بیت نموده واز جا ن شیر یـــن بیشتر ش دوست دارد بزیر یکعالم درد و ستوه مشا هده کند . چشمدید ن آنرا ندارد .

د راین قلب شب ، دریـــن ظلمت عمیق که از افکار او سیاه تر است ، هر لحظه به صحن حو یلی بر آمده سـ ررا بر هنه میکند وبرخا ك غم آلود به رو افتادهجبینخود را میساید . با هزار نا لهوزاری ازدر گاه کبریایی طلـب لطـف ومرحمت مینماید .

* * *

شش روز است که بازسعادتبه رو ی این خا نواده کو چـك و مسعود با چهره بشا ش و لبها ی متبسم نگرا ن است . شور وشعف بر پا است . خویشا ن و کسا ن برای اظهار تبریك طفل نو به دنیا آمده جوق جوق میروند و می آیندحرف آنها با خنده و نشاط آمیخته است ، شبگذشته ، که به اصطلاحشب شش بود دوستا ن ز یاد اززن ومرد دعو ت بودند . هنگا مهعجیبیکه حکایت از شاد ما نی و نشا ط مینمود ، بر پا بود . دیگر تشویشو اضطرا بی در بین نبود . آوازی به جز خنده و نشا ط شنیدهنمیشدزنها دراتا ق طفل وما درش جمع بودند . آ ن فرشته کو چك دقیقه بهزمین قرار نمیگر فت . از دستی به دست دیگر سپرده میشد .

چشمان قشنگ و زیبا ی اوبافرو غ معصو میت خود چهره ها ی اطرا فیا ن را نور میبخشید .

آه ! اینگو نه مجا لس ومعاشر تهای خا نواده گی، که ازروی خلوص و یگا نه گی میبا شد چقدرکیفو لذت مخصو صی دارند .ولی در حین این همه شاد ما نی چیزیکه قلوب آنها را قدر ی مکـــدر میسازد و هما نا گرفته گی خاطر وکمی هم علالت مزاج مادر طفل است زیرا از رو ز چهار م به اینطرف قدر ی حرار ت و تب پیدا کرده

است . زنا ن سال خورده بـــدان‌اهمیتی نداده میگویند :

ـ چو ن طفل او ل است ، البته ما در قد ری تکلیف میبینند . واین تب از سبـــب شیـــر اســـت .انشا الله خود به خود بر طر ف میشود .

امروز چنانچه گفتم روز شش‌است ، نام طفل را میگذارند ، پس از مصلحت و مذا کرا ت طویل‌طبق‌نظریه پدر و پدر کلان به تعبیراین که مد تی است ، خداوند به روی‌آنها در لطف وکرم خودرا بازنموده وبا آسوده‌گی خا طر امرار معیشت‌مینمایند . و بر علاوه دردحمل مادر طفل، که خیلی مد هش وخطر ناك‌بود و اســـم اورا ((مسعـــود)) میگذارند .

نمیدانم چرانگاه ما در جوا ن‌یاس آمیز است ؟ چرا هر لحظه بلا اراده آه حسر ت نا کی از دل‌برون‌میکشد ؟ خود ش هم از عا قبت‌شوم خود خبر ندارد . بیچاره ضعیـــف‌شده و قوا یش تما ما به نسبـــت ضیاع خو ن ز یاد به‌تحلیل رفته است . انشا الله به زودی به حال او لی عود ت نموده باز میخندد ومیخیزد و حـ رکت میکند . جوا ن است . هنو ز نه چیزی خورده ونه ازدنیا چیزی دیده است . از آینده خود واین طفل هنوز هزار ها امیدو آرزو دارد . چرا افسرده وغمگین باشد ؟ جوا ن هر چه‌مشقت وتکلیف‌ودرد ببینند ، به سرعت از پا در نمیا فتد و زود نا امید وما یوس‌نمیگردد .

همه مرا حل این شا دی تاز ه‌طی شد . شب شش ونا مگذاری تمام شد . همه کسا ن دورونزدیك‌به منزل خود مراجعت نموده به‌امور شخصی وخانوا ده گی خود مشغول‌شدند .

* * *

چرا بغتتا تب بلند رفت ؟؟؟چه شد که آن قا مت رعنا از پادر‌ـ افتاد ؟ چرا از ابتدای شب تا حال،که ساعت ده است از چیزی حا لی نمیشود ؟ چرا متوا لیا داد و فریاددارد ؟ هز یا ن و یاو ه سرا یی

میکند . در جواب هر استفسار به‌جز نام طفل خود چیزی به زبا ن نمی آورد. هی میگوید :

ـ مسعود ،کجا یی ؟ مسعودجان ... چرا مسعود گلم رااز مـن میربا یید ؟ چرا مـــرا از وی دورمیکنید ؟ ... وای مسعود گلم !... مادر جان ... مادر ... این پیراهن‌فرا خ را از بد نم جدا کنید . .. خدا یا تو به !!! وا خ! مسعود رابگیرید ! خار جش کنید ! . ..خانه راخون گرفته ...

شوهر ش را صدا زده میگوید :

ـ مرا بگیر ! ... از تو جدا نمیشوم ... تو کجا میروی ؟ مگذار مرا ببرند ... چرا مرا تنهامیگذاری؟... طفل عزیز خود را از آتش‌نجات بدم !... اف ! جوا ن بیچاره در حا لی که سر از پا نمیشنا سد ، سرا سیمه و مجنو ن وار بر آمده‌عقب دو کتور میرود .

پدر در کنجی خزیده در های‌اشك‌را نذر صحت یا بی فرزندش مینماید ، قرار ندارد ، گا هی بالای‌سر دختر ش آمده بر عار ض و دستهای حرار تنا ك او بوسه میزندطاقت دید ن بیتا بی اورا نیاورده برون میشود ودر کفش کن نشسته‌گریه میکند . امشب غیر خود شان از خویش و قوم کسی در اطرا ف‌ایشا ن جمع نیست که از آنهـــا دلداری نموده تسلیت دهند و از مریض پرستاری نمایند .

مادر مظلوم از کار افتاده است‌پایش توا ن حر کت ندارد ، بلکه اشك هم در چشما نش خشکیده نوه اش راکه از فر ط گرسنه گی به یك نا له و فغا ن است دربغل‌گرفته به روی دستا ن مر تعش خود میجنباند و گا هی پستان خود را که‌چندین سال است خشکیده به د هن طفل میگذارد . و لی کی طفل به‌این‌چیز ها تسلی میشود ممکن نیست انسا ن و حیوا ن، خورد و بزرگ،همه به یکسا ن گرسنـــه گی را احسا س مینما یند . طفلی کـــه‌گرسنه میشود‌جزشیرداگر چیزی‌اورا سُکو نو آرا م بخشیده نمیتواند .

د راین بین آ واز قدو می درحیاط حویلی شنیده میشود. دا کتر

پس از پانز ده د قیقه معاینه دقیق‌و استفسار ، مرض را تشخیص نموده از سیما پش علایم وخا مت مرض هویدا میشود . چو ن مریض دار که دچار تشو شا ت رو حی وعقلی است در این گونه موا قع چندان ملتفت رو حیا ت طبیب و دوکتور نمیشود و تنها سعا دت و فلاکت ، یاس وامید و با لا خرمسرنوشت خود و مریض خود را مربوط به کلمه میدانند، که از لبا ن طبیب‌خار ج میشود . بنابر آ ن پدر ومادر زن جوا ن نیز چندان به چهره‌دو کتور اعتنا و التفات ندارند ، دوکتور فورا یك شیشه دوای‌کوچك‌سرخ رنگ از بکس خود برو ن آورده در پای مریض تر زیق‌مینمایدو پس از شست و شوی دست خود با سابو ن در حا لی که سا ما ن وآلات طبی خود را جمع مینماید ، میگوید :

ـ انشا الله خیر است ،اهمیت ندارد و مریضه را این دا یه های بی انصا ف که از علم و دانش‌هر گز بهره ندارند . چندان پر ـ ستاری وموا ظبت خو ب نکرده اند واینست‌که به مرض ((حیای‌نفاسی)) دچار شده . اگر چه مر ض مدهش‌وخطر ناك است ، و لی بـا آن باید امید وار بود ، احتمال دارد ، که‌با تدابیر لا زمه وادو یه فنی خوب شود ، پریشان نبا شید .

دوکتو ر پس از دا دن هدایات‌لازمه از قبیل غذا و صورت‌پرستاری و غیره نسخه نو شته بیکار خودمیرود . و لی دمو قع خرو ج به شوهر مریض خاطر نشا ن میکندکه باید فردا صبح از چگونه گی احوال مریض اورا اطلاع به دهند .

اگر چه تب بکلی رفع نشده‌ولی دوسه روز است ، که از آن حدت خود باز مانده در جه حرارت‌قدری پایا ن آمده است . هزیا ن بکلی رفع شده ، سخن را میفهمد،مگر اشتها هیچ ندارد . البته پدر ومادر بی اندازه مسرور و امیـــدوارند .

* * *

صبح است . هنو ز آفتا ب سر از گو شه افق برو ن نیاوردکه پدر و شوهر در صحن حویلـــــی‌مضطر با نه صحبت دارند . دو شب است، که آنها خوا ب نکرده اند.امشب را هم تا صبح بر سرمریض نشسته اند . اینست که بالا خره‌خسته گردیده برو ن بر آمده اند . سیمای پریده رنگ و چشمان فرورفته ایشا ن از شد ت غم واندوه حکایت میکند . در این لحظه تما م‌مو جودا ت و کاینا ت سا کن وآرام اند . دگر هیچ صدا یی جز نا له‌خفیف ودردنا ك مریضه مسموع نیست . مادر بد بخت برسر دخترجوا ن و بیمار خویش نشسته به آهسته گی اشك میریزد .

ای خواننده عزیز ، من نمیتوانم حالت مادر پیر و ستمکشیده را برای تو و صف نمایم ، اما تو خودسری به گریبا ن فرو برده حالت اورا مانند شا عر بد بین تخیل نما!اگر حس و عا طفه مو جود باشد، همینقدر کفایت میکند ، که چشم خود البته این دقیقه اورا در نظـر مجسم ساز ی و آنگاه به قلب خودمراجعه نمایی !

در همین و قت است ، کـه‌عرق سرد ومر گبار ی پیکر نازنین دختر اورا استیلا کرده و کا مـــــلاحالت احتضار را نشا ن مید هد . آثار مرگ از چهره او هویدا ست،دما غش تیغ زده طراو ت لبهای باریك ومقبو ل اورا حرارت تب به‌کلی از بین برده و دندانهای‌صدف مانند او را یکنو ع غبار و حشتناکی‌پو شانیده است . چشمان برازنده

ولی فرو رفته خود را باز نموده نگا هی که یك عالم معین دارد بروی مادر بیچاره خویش میاندازد .

بل ضعف و صف نا پذیر ی‌یکقطره آ ب سرد میخواهد ، پس از نو شید ن جرعه آ ب طفل خودرا با اشاره طلب نموده نگاه عمیقی به طر فش میا فکند . بعد ما درش‌رانزدیك تر دعو ت نموده در حالیکه دو قطره اشك از مژ گا نش فرو میریزد ، به‌آهسته گی میگوید :

این طفل مرا تا ما دام حیا ت‌چون من عزیز بدار ، زیرا یاد گار- یست ، که از خود برای شما با قی‌میگذار م . و شوهر مرا که تاامروز برای تو به منزله فر زند است. بزودی بعد ازمرگ من از پیش خود مران ، زیرا مرا زیاد دو ست دارد.ومن هم اورا دوست دارم . واز این هم گذشته چو ن ازخود کسی‌نداردقابل تر حم است ، مرا ببخش !

* * *

دگر نمیدانم چه کردند و چه‌نکردند . اینك تابو ت را که همان شال سبز رنگ شب عرو سی به‌روی آ ن کشیده شده، حمـــل میکنیم .

یك مرد مسن و محا ســـن‌سپیدی که قوه حر کت ندارد و یك جوا ن بلند با لا یی که اشك به‌مانندژا له و با را ن از چشما نش فرو میریزد و اورا براه رفتن کمـــك‌مینما یند نیز باما همراه هستند، وما به طر ف قبر ستا ن روانیم .

میت رادر گور فرود مـــی‌آورند ، در با لای سر قبر نشسته ام ، دراین و قت من هم از گر یه‌خود داری نتوانسته دو قطره اشك را با ز ن جوا ن بدر قه میکنم .یادم‌از همان شب عرو سی، این تازه

عروس ، این ما در بیست و یك ساله و با لاخره این جوا ن نا کام ودل به دنیا مانده می آید ، سرودحنا بندان را میشنوم که میخوانند.

از کوتل تالقان کسی تیر نشـــد از مرد ن آد مـی زمین میرنشد
بیا که برو یم به پیش‌استاد اجل مردن‌خوحق‌است‌ولی‌جوان پیرنشد

به تقریب ٦ جوزای ١٣٢٣ خورشیدی

مدفن سرباز

مادر بود ... با آن که قطرات اشك گونه های فرو رفته و پر چین اورا مر طوب نموده بود ، تبسم بسیار خفیف وبشاشت غیر محسوسی در عارض افسرده اوبه نظر میرسید ...

پدر بود ... مرد دلیر و باتجربه ، اشك نمیریخت اما مغموم واندوهگین بود. تا ثری نداشت اما به افتخاری که به فرزندش عاید میشد گویی غبطه میخورد و برای خود آرزو داشت ...

دو شیزه بود ... در حین گریه نگاه نافذ داشت . تبسمی در لبان نازك و عقیق گون او دیده نمیشد اما در جبه فراخ و گشاده او خط امید و آرزو نقش بسته بود ...

* * *

جوانان دور میشد با قد مهای متین و استوار صحنه کوچك قلعه را طی میکرد . در حین نشاط و نشه سر بازی نگرانی خاطرات

در او محسو س بود . د رهر قدم‌به عقب نگاه کرده از سیمای جوان و دلکشش گرفته گی بروز میکرد.چند تارمو ... فقط یك حلقه کوچکی ازمو ی سیاه به دست داشت. هرقد می که دور تر میشد آنرا به‌سینه و قلب خود نزدیکتر میکرد . سر به‌زیر افکنده ، نا گها ن متو قف‌شد. تا مل نمود . و بشا شت کا مل‌وسپس خنده خفیفی ... در آن‌لحظه قلب سر باز دلیر را عشق آزادی ومحبت و طن و شوق سر باز ی‌بکلی استیلا کرده و جا یی برای دیگران‌با قی نگذا شت .

رنگ پریده ما در را که‌نشانه‌رضا ، اندو ه پدر را که نمونه شما مت ومردانه گی ، و اشك نامزدعزیز را که علامه افتخار و نا زیدن به رشادت شوهر دلیر بود ازنظرگذ رانیده خندید و به سو ی‌وظیفه مقدس با گا مهای تند روا ن شد .

در آن و قت بود که به علامه‌رضا و تسلیم سوی آسمانها بلند شدند ، سه قلب از روی عشق ومحبت به تپیدن آمدند ، و با لا خره سه زبا ن برای او از در گاه ایزدمتعا ل درخواست افتخار و شر ف کردند . او رفت ودور شد ، اماسه‌روح پاك با او همراه بودند .

* * *

طلیعه صبح در کار آشکارشدن بود . خور شید با اشعه سرخ وزرد گیتی را متدر جا رو شن‌نموده‌قلل جبا ل اطرا ف رادر بر گرفت. سکوت دلفریب صبحگا هی نغمه‌ملکو تی پرنده گا ن کهسار و شر شر لطیف باد با مدا دی را هلهله‌و شور سر با زا ن رشید بهم زد. اردو ی کو چك که برای اشغا ل‌مو قع او لی دشمن‌داو طلب شده بود ، با نظم و تر تیب کا ملی بطرزبسیار مردانه و قشنگ بسو ی و ظیفه جانباز ی روا ن شد وهمان‌جوا ن زیبا ودلیر ، فرمانده آ ن دسته فدا کار بود . . .

... شا م شد . دگر آ ن‌دسته‌مردانه و ظیفه خود راانجام داده و طبق نقشه آ ن بلندی را اشغال‌کرده‌بود . بیرق در تاریکی شا م برفراز آن حر کت میکرد . خیمه های سر باز ی افرا شته بودند .

در میا ن آ نها فقط یك خیمه‌نسبتا مجللتر بود . کسانیکه درآن رفت و آمد داشتند . با لای لباس‌عسکری با لاپو ش سفیدی در بر آنها دیده میشد .

آنها هیا ت شفاخا نه سیاربودند . جوا ن فرمانده به مقصد رسیده بود . اما قبل از آن که ازطرف فرمانده اعلی اردو نشا ن افتخاری به سینه او آ ویخته شود،دشمن از شجاعت و سر باز ی او تقدیر نموده و نشا ن سرخی بـاضرب گلو له زهر آلود بروی قلب او نصب کرده بود .

زخم سینه اورا بسته بودند.اما هیچ دوا یی نتوانست خونی‌را، که از شکاف قلبش جریا ن‌داشت،متوقف سازد . تنها و قتی خو ن‌از جریا ن ماند که جوا ن حلقه مو ی‌سیاه و عطر آ گین رااز جیب خود کشیده به سورا خ زخم فرو برد خو ن ایستاد اما دگر رو حی دربدن بیخون اونبود .

دا ما ن خیمه بلند شد و تابوتی از آ ن برو ن آمد . دسـته کو چك سر با زا ن با تفنگها ی آویخته ، صف بسته جنازه افسر رشید خود را به سو ی مد فنش نقل دا دند و آ ن شهید جوا ن ، آن جوانی که به عشق افتخار و به‌پاس حفظ نام اجداد ، جان داده و عشق نا مزد ز یبای خود را به‌خاك‌برده بود ، در آ ن جایگاه بلند و در آن گو شه تپه که از اردو گاه اوچندان دوری نداشت ، دفن شد .

سالها گذشت و سالها ی دیگرنیز خوا هد گذشت . اما ... اما تا وقتی که دا ما ن غرو ب ســـر نخمیشود ، تا زما نی که با مدادروشن میگردد ، تا و قتی که دلها درحر کت هستند و تا ایا می که ، یك‌زبان هم قادر به تکلم باشند ،آ ن جایگاه‌پاك ، آن تپه بلند ، و آن مزار شاده باشکوه به نام مدفن ((سر بـــازدلیر)) معرو ف خوا هد بود .

به روح برادر جوا ن مر گ
وناکا مم م. نا صر نعیمی

بیچاره جوان

ای فر شته حسن وای زهره‌آسمان جمال ترا دوست دارم !

ترا دوست دارم و میپر ستم!تو مسر ت و حیات منی ! این که‌ترا مسرت و حیات گفتم از گفته خودخوف وهرا سی دارم . زیرا مسر ت و حیات زود گذر اند و به یك چشم‌بهم خورد ن محو و فنا میشوند . بهتر آن است ترا عشق و جمال بنا مم . تو عشق منی و تو جمال هستی ! پر تو عشق و جمال محونمیشود و به رنگ رنگ تجلـــی میکند . بار ها بخود جر ئت داده‌ام‌که بگویم ترا دوست دارم ، درقلمرو دلم حکمروا یی داری ، سرا سر تسلیم توام ، تار و پود و جودم از رشته عشق تو است ، توسلطانه‌دلی ، برمن ببخشا ومر حمت‌کن... ولی افسو س که ...

از ابتدا یی که ترا دیده ام،ضربت مد هشی بر قلبم وارد آمده و تا مد تها معنی آن عجب و حیا،وعجز ونا توا نی خود را در برابر تونمیدا نستم . بعد ها آن زبونی‌ونا توا نی به ترس وگو شه گیری مبدل شد . هـرگاهی که‌آواز ترامیشنیدم

سراپا به لرزه میشدم وهرجایی که‌تو میبودی جر ئت دا خل شد ن نداشتم . درمقا بلت که‌میرسیدم وچشم به‌نر گسا ن جادو یـــت میگشادم بلا ا راده نگا هم ازروی‌ماهت منحر ف و بزمین معطو ف میگشت و چو ن باز دیده را خواه‌تو ملتفت میبودی یا نه ، بجا نبت بالا مینمودم ، پیش چشمم را پرده‌خفیف و سیاه رنگی میپو شید ، که ترا خو ب دیده نمیتوا نستم .اگر بگویم ، که باو جود مد ت طو- لانی عشق و دید نها ی متواتر ،درست چهره و اندام ناز نینت را به خاطر ندار م تعجب مکن و مبالغه‌مپندار ! زیرا عکس رو یت بردیده ترم مانند انعکاس ما هیست، که درصفحه بحر موا جی بیفتد . تو این خوف و کناره گیری مرا از خود،یك‌نوع خصو مت و بد خلقی تعبیـــر مینمودی . رفته رفته حا لتم به یك‌نوع خفقا ن رو حی و اضطرا ب قلبی مبد ل گشت . میا ن خوف ورجا . ویاس وامید وا قع شدم . برخلاف گذشته آرزو داشتم تـــرابببنم ! با تو صحبت کنم و ازآرزوی ملایم و ملکو تیت لذت ببر م و جمالت را بستا یم . زیرا کدو ر ت واندوه دا یمی که سبـــب آ ن تـــآنو قت برمن پو شیده ومز بور بود از شتیه ن ودید ن تو رفع میشد،وبخود احساس مسرت و نشاط میکردم . اگر به یاد داشته باشی،روز ها و شبها در حضور همه نه تنهـا در برابر ت مینشستم و ترامیدیدم و میشنیدم . تو میگفتی و میشنیدی ، عتاب میکردی ومیخند یدی‌واما من جر ئت نداشتم. ازاین گفتن و شنیـــدن واز آ ن عتـــاب وخندید نت چه ها که برمن نمیگذ ـ شت . از عتا بی که بر خوا هر وبرادر معصو مت مینمودی خور سند ودلشاد میشد م ، زیرا گمان میکردم‌تو از اسرار ضمیرم آگا هی. عشق مرا حدس زد ه‌ای و میدا نی که ترا قلبا دوست دا شتم واز شر م و حیا و شرا فتی که طبیعت مخصو صا به تو یو دیعت گذا شتـــــه، مستقیما مرا ملامت نمیکنی و به طور غیر مستقیم تو بیخ وسرزنشم مینما ئی . بعتا بت فقط به یك‌حرف‌حدت آمیز ت احتیا ج داشتم . و لی افسو س !!! چو ن بخود دل و جر ئتی سراغ نداشتم ، مایوســـ میشدم و بتو نگاه نمیکرد م. گاهی‌از نها یت مایو سی جر ئتی پیدا

گرده برتو نگاه میکردم ، اما وضع بی سا خته و حر کات کا ملامعصو-
مانه تو بر مایو سیئم میا فزود وخوب حسن میزد م که هر گز بـر
شراره کانو ن دلم ، که از عشق تومشتعل بود التفا تی نداری و بکلی
از آن بیخبری .خنده های طفلانه ونگاه های صفاخیز تو کهخا لی از
هرنوع شایبه و گمان بود سوختنم را بیشتر می نمود ، نا امید شده
طاقت نمیتوا نستم . خود را به اطاقم رسانیده مینشستم و بـر-
میخاستم .

گا هی آهسته و گا هی بـاقد مهای سریع محیط کو چك اتاق
را همچو محبو س نا امید گردش میکردم . مغزم رامیشگا فتم وهرچه
فکر میکردم کمتر به رمو ز عشق پی میبردم . اضطرا ب و بیقراری درمن
شدت میکرد . کتاب درسی را میگر فتم. سواد آ ن چشمم را تیره ودلم
را تاریك میکرد . آنرا به طر فی انداخته جانب الماری کتاب هائیکه
از مدتها ست ، بیترتیب و غیرمنظم یکی به روی دیگر به حا لت پو -
سیده وخا ك آ لود افتاده انـد ،میشتا فتم ، سا عتی دوا وین شعرا
زمانی رو ما نهای عشقی واد بی نویسنده گا ن غر ب را مطالعـه
میکردم . بهرچاره که توصل میکردم دردم بیشتر میشد .

تانیمه های شب .... نه ! تمام شبها را به صبح میر سانیـدم .
بالا خره رخو ت اعصاب وخسته گی دماغ برمن مستو لی شده، نه بر
بستر بلکه بهر گو شه اتاق که افتاده بود م از خود میر فتم .دستی
می آمد ومرا برای صرف نهار ورفتن به مکتب حر کت میداد. در
همان حال خوا ب یا بیهو شی که به خود احساس میکردم ، گمـان
مینمودم تو هستی که از بیقراری وجنون دو شینه ام حا لی شده و
آمده ای که از رو ی لطف ومرحمت مرا تسلی و شفا د هی .

هیهات ! تو و علاقه مندان من اگر احیانا از آ ن بیخوا بی وهیجان
من با خبر میشدند یقینا آنرا حمل به جدیت و فعا لیت که در خور یك
متعلم باهو ش است ، مینمودید .روزی خوا هر م به من گفت :
ـ شبها تا سپیده دم ، چراغ اطاقت رو شن است، شاید امتحا ن

فوق العاده در نظر است ، زیرا هنوز ماه جوزا دور و به امتحا نات سالانه مکا تب، بسیار مد تمانده.ترا چه میشود ؟

با چهره افر وخته و عرقناك‌در حا لی که از خجالت نزدیك بود، هلاك شوم گفتم :

ـ خوا هر جا ن ، مضا مین‌صنوف با لا خیلی زور طلب است. معلمین کار و تکا لیف خانه گی زیادمید هند . باید کو شش کنم که به نزد همقطا را ن خود شر منـــده‌نبا شم .

او هم بارو ح ساده کـــــه‌مخصوص زنا ن ودو شیزه گا ن جوان است به گفته من یقین کردومرا آفرین گفت .

این و ضع هم چندی ادا مه کرد . به چندین امتحا ن نا کام ماندم، تا آن که جنو نودیوانه گی‌من به یقین رسیده حر کا ت و سکناتم بی اراده گشت . هر کس‌از رفتار و گفتار من تعجب میکرد . گروهی میخندید ند ، و جمعی زارقت و تاثر دست میداد . طر ف ظن همه وا قع شدم ، شاید تو هم‌در آ ن و قت فکری به من میکردی، افسو س !

تو امروز شوهر داری ! اولادواطفال هم در آینده نز دیکی پیدا خواهی نمود. تمـام عوا طـــف واحسا سا ت تو و قف شوهر وکو ـ دکا ن تو خوا هد شد . تو تا امروزجز محبت فا میل و شوهر از دیگر احساسات جوانی وسر شـــــوری‌بیخبری . عشق را نمیدانی‌و رموز محبت بر تو پو شیده است .

آه ! ز ن سرا سر و جدان وعاطفه ، شرم و حیا است . ز ن صبر و طاقت است . ز ن اخلاق وجمال نام دارد . اگر تمام این‌فضایل را جمع کنیم کلمه نخو ت و جمال‌از آن مشتق میشود .

به حکم من ز ن را باید مغرورخود خواه خطاب نمود.زن درصباوت آفتـا بی اســـت ، کـــه از نقاب‌عدم چهره متبسم خود را برو ن آورده محیط حیات زارونق و جمال‌میبخشد.ز ن در جوا نی ماه است، که در افق زیبا یی طلوع کرده استغنا ور مو ز ذا تی خود را به چشم اطرا فیا ن جلوه مید هد و میگذرد .

توهم هنگا م دو شیزه گی ازشراب جوانی سر مست و مدهوش بودی . نه تنها به من بلکه بـــــه‌هیچکس از رو ی لطف مخصو ص نمینگر ستی . ظا هرا با همـــــه‌میخندید ی واز هر که میشنیدی ، الا با من که عار ضت همواره‌گرفته‌و حر فت بخشو نت بود . درجوش جوانی و شور مستی چشم هزاران‌آرزو مند به جا نب تو بود، دست قضا بر شیشه تمنای ما سنگ‌ستم‌زد ، شکست و از هم پاشید،چشم ما را بست و ترا به آغو ش جوانی‌به زنی سپرد . توهم شرافت رابر عشق و محبت تر جیح داده تسلیم‌شدی و رضای خود را منوط بـــــه رضای قضادا نستی . افسو س که‌در آنو قت از عشقی که سالها بود ترا تعقیب میکرد بیخبر بودی. بهرحال امروز شد وهر خود را دوست داری به او عشق ومحبت داری ودرخت نیرومند محبت شما بـــــار خواهد آورد وبزودی ما در هم‌خواهی‌گشت .

آه ! چقدر مسعود وخوشبختی‌تو ! تو ما در خوا هی شد و به‌نزد مادر هیچ عشقی مقد ستر از عشق‌فرزند نیست . تو حق داری که از عشق جوا ن بی سرو پا، جوانی که‌چو ن من زن و فرزند ندارد انکار نمایی و بدان جز بو الهو سی وتبه‌کاری نا می ند هی .

تقدیر ترا چشم بسته ازورطه‌خطر ناك جوانی به رنگی نجات داد که‌هرگز چنین‌گما نی از او نمیر فت.در جوانی تیر نگاه معشو ق‌برسینه تو ننشست و بوسه آتشین وحرار تناك جوا ن زیبا بر لبا ن آتشگو نت اصابت نکرد . بیاد رخســـــارمعشو ق بر عار ض گل ننگر ستی و در شبهای تار بر چشمك زد نمر موز وپر معنی ستاره گا ن تا طلو ع فجر چشم ندو ختی. در شبها ی‌مهتاب آواز روا ن‌گداز بلبلان‌مهجور به گوشت نخورد . شوری اشکهایی‌را که از چشم خا مه نویسنده گا ن در شور عشق وهیجا ن محبت به‌روی صفحه پا ك کا غذ چکیده‌است نه چیدی . چشمت به جز از انتظا رشوهر که ترا با چهره گشاده ولب خندان استقبا ل میکنند ، براه‌کسی‌نبوده و گو شت به جز از کلمات پر عا طفه ومحبت انگیز او حر فی‌نشنیده است . قلبت برای او تپیده وز بانت سرود محبت اورا سروده‌است . چند روز دیگر در برابـــر

گهواره طفلت خوا هی نشسیت ودرحا لی که سر ناز نینت بر رو ی پار چه ابریشمی پایین و مشغو لدوخت خوا هی بود . زبانت لالا ی خواهد گفت تا فرشته کو چکت ازاسرار زنده گی هنوز بیخبر است، به‌خواب شیرین فرو رود . گهواره‌اورا گا هگا هی در آن حال شور خواهی داد و بر عار ض معصوم‌اونگاه محبت آمیز ی خواهی اندا خت. شوهر ت ا زمشا هده آ ن منظره‌زیبا و سحر آمیزی بسیار لذت خواهد بردو برای سعادت خود وخوشبختی شما دعا خوا هدکرد .

آه ! کـه نگاه مادر جوان وخوشبخت بروی طفلك مـعصومش چقدر پرکیف خواهد بود !!!

ای محبو به عزیز از کشش وجاذبه عشق نباید انکار کنی. عشق قوه ایست که تمام نیرو های عا لم‌تابع آنست . عشق است که ترا متواترا به بستر مر گم میکشاند در این چند عیادت ا خیر حالتت‌بکلی تغییر یافته ، برخلاف گذشته بـــاتبسمهای محبت آمیز نگا هها ی بامعنی بسوی من می انداز ی. اینو ضعت مرا به شبه و تردید فرو میبرد .

یقین است که پر تو عشق‌برتوتاثری انداخته ومرا دوست میداری نه غلط گفتم توشوهر خود رادوست‌داری . اینها همه برای اینست که من بمر گ نزدیك شده ام و قلب‌زنانه تو ازمرگ من تا ثری دارد . میخوا هی با این ادا های لطـــف‌کارانه مرا تسلی دهی ، امـــــا افسوس ! ...

چاره در کا رمن متصورنیست امروز الطفهای تو بیشتر از خون سردپهای گذشته است چهره دردکشیده مرا ز عفرانی میکند .نمی‌توانم به مرا حم تودل بندم زیرا هرلحظـه قیافه منحوس ومر گبار خیانت در پیش چشمم تجسم میکند.دیروز فرشته حسن و جمال مـــن بودی و لی امروز جز ملك عذا بی‌برمن بیش نیستی .هیچ حق ندارم ولو به نام انسانیت هم باشد ازتوانتظار لطف ومر حمتی داشته باشم هیچ آرزو ندارم ترا به عیادت خودبپذیر م ، زیرا تو از خود معشوق داری .. توشوهر داری و او خاطرترا از من بیشتر میخواهد. بکوش

تاازتو خورسند باشد وبر عشق ومحبت او نسبت به تو بیفزاید!

شرم باد بر من که دیگر بـرعار ض زیبای تو چشم تمتـع بکشایم . جر ئت ندارم بر حق دیگری چشم بدو زم . امروزسعادتی برمن ازاین بیش نیست که ترا درآغو ش خانواده کو چکت خوشبخت و مسرور مشا هده میکنم .

امروز بعد از تو خوا هر کو چکت که به قشنگی عینا تو و لی لطفش از تو بیشتر است آمده به پهلوی بسترم نشستت . راستی آنقدر که ازدید ن او مسرور شدم عیادت تومرا خرسند نسا خت . سیبی راکه یکی از دوستا نم آورده ودر بالای سر بسترم به روی میز در کنار شیشه های دوا گذاشته بود بـــه او تعار ف کردم . و لی خود به او تقدیم نداشتم بلکه خودش را وادارومجبور کرد م که ز حمت کشیده با دستهای کو چکش آنرا بگیرد از این محبت من بحر احســا ســا ت طفلانه او بجو ش آمده با زبا ن شیرین ومو ثر گفت :

ـ ترا دوست دارم ... خواهرجان خود را هم دوست دارم .

بعد آغو ش کو چکش را بازنموده میخواست، دستهای خود را بر گردنم حلقه کند ، اما من مانع‌شدم . خیلی افسرده شد . آه مگر طفل نمیداند که آمیز ش بامسلول‌به حیات آینده او تا ثیر بد دارد ؟ آیا نمیداند ، که یك بوسه مسلول‌به قیمت جان او تمام میشود ؟

آه ! که این دو کتورا ن چقدرسنگد ل و بیعا طفه هستند . آیـا هیچ رحم و شرمی ندارند، که بـه‌جوان بیماری میگو یند :

ـ تو مسلو ل هستی ونبا یدبا دیگرا ن ومخصو صا با اطفـال آمیزش نمایی .

این دو کتور ی که ماهمهاست‌مرا تداو ی میکند ، چرا از مـــن

نمیپرسد که چه کسی مرا به این مرض دچار کرده ومر تکب جنایت شده است ؟

احیانا اگر چنین سوا لـــی میکرد و من هم آ ن جنایت کار را که تو با شی به او معر فی مینمودم ،آیا بدان وقعی میگذا شت ؟ آیا به استغا ثه وداد خوا هی من خنـــه‌نمیکرد ؟

ای محبو به عزیز! امروزتوهرگز محبو ب من نیستی ! همیـــن خواهرك شیرین ترا دوست و تنهابه او عشق دارم . ای کا شـــــ میبودی ومیدیدی، که بعد از عیادت‌و صحبت او چه تحول و بهبودی در حالم رو داده است .

خوا هش میکنم دگر به خودزحمت نداده به عیادتم نیـا یـی . بگذار در این چند لحظه اخیر آتش‌حسن و جمالت مرا نسو زاند و آه ونا له مرا از دور واز زبا ن‌دیگران‌بشنو . تسلیتم مده واز عشقم راضی باش . خوا هش میکنم درحال احتضار بر بسترم نبا شی‌زیرا از دید ن روی تو در آن دقیقه اخیردر بین مرگ و حیات مجادله خواهد شد وعشق روی تو نخواهد گذا شت ، که ترا بگذارم ومرگ را با پیشانی باز استقبا ل کنم . علاوه‌بر آن از ادای جمله مختصر ((ترا دوست دارم !)) که در پایا ن ده‌سال عشق در دل محفوظ نگهدا‌شته ام خود داری نخوا هم توا نست. البته تو هم از استماع آن ملول خوا هی شد و دیگرا ن تـراسر زنش و ملامت خوا هند کرد .

تنها چیزی که در بدل عشق‌پایدار و فنا نا پذیر خود از توآرزو وانتظار دارم این است که در اوایل‌بهار ، هنگا می که لاله سرخ دشت ودمن را رنگین میکند ، وتو بگردش‌و تفریح در دا منه های جبا ل‌اطراف شهر برو ن میا یی ، دست طفلك‌آینده خود را گرفته بر مزار غریب ودور افتاده من بیایی ، قطره اشکی‌بر لوح آن بیفشا نی و برای من از

باوگاه این دی در راه عشق ومحبت‌خود طلب و فا داری تمایی سپس تو و طفلك قشنگت دسته از لاله سرخ بچینید و آنرا بر مـــزارم بگذارید تا عا برین وزائرین بدانندابن قلبی که در زیر آن خاك سیاه خاك شده است ، روزی از عشق‌گلی چون تو ، مانند آ ن دسته گلی خوانین ودا غدار بوده است .

این خوا هشم را بپذیر زیراترا دوست دارم و حق ...

* * *

جوانك بیمار از شد ت تب وبیحا لی زیاده برین ، فتوا نست درد ها و اسرار ضمیر خویش رابر قا لب حرو ف ریخته بر صفحه کاغذ نقش نمایه . قلم از دستش‌لغزیده مانند مرده بیهو ش وبیحر- کت برو ی بستر افتاد و لی با آنهم‌گا هگا هی در آ ن حال بیخو دی از اهتزاز خفیف هوا و بهم خورد ن‌دو لب خشکیده و پر حرارت اوچند کلمه بیر بط و کنده کنده مسمو ع‌میشد . خو ب به خا طر دارم که در آنو قت برای افشای راز پو شیده‌خود به چیزی متو سل گشت که زبا ن قلم هم بیشتر از آ ن‌نمیتوا نست مکنو نا ت خا طر اورا شرح دهد و آ ن دو قطره اشك گر م وشعاف بود .

* * *

امروز چهار سال از آن‌واقعه میگذرد . یکی از روز های قشنگ اواخر ماه حمل است و هوا منتهای‌صفایی و طراو ت دارد . بر آسمان لاجوردین این شهر کهستا نی کو چکترین ابرو لکه دیده نمیشو د. سراسر فضا را فروغ ورخشنده‌گی‌گر فته و سنگهـای جبال اطراف با قطرات بارا ن روز گذ شته شسته‌شده اند . هنوز خاور سر از عقب کوه بر نیا ورده که در دا منه کوه‌خوا جه صفا رسیده ام .چو ن‌دامان این کوه ، مزار ستان مفصلی دارد،گا مهایم بلا اراده به طرف قبری کشیده میشواد ، که چهار سال تمام‌است با آن آشنا یی و سابقـــه دارم .

به فاصله پنجاه قدمی آن قبر میرسیم . زن جوان بلندبالایی را میبینیم که خود را بدو زانو درمقابل آن قبر انداخته می‌گریه وزاری میکند . دختر کسه سنا له هم با او همراه است که دسته از گل لاله به دست دارد .

مو های اوخر ما یی ، قد اوموزو ن و چهره معصوم او خیلی قشنگ و زیبا است . عار ض‌سپیدونازك اورا برو دت هوای تازه صبحگا هی متا ثر نموده مانند گلی‌نو شگفته با طرا وت و گلا بی‌است خواننده عزیز شاید ما در اورا که‌درمقابل آن قبر به زانو در آمده ، شناخته با شی که کیست . . .

جدی ۱۳۱۸

عارضه قلبی

آرزو ها یی که با جوا نـــی یکجا بیا یند خوا بها ی هستند خوش ورو یا ها یی هستند فریبنده. تازه‌جوانی نشاط و شاد ما نی است‌واین روز گار زنده‌گی، برای همه از هرصنف و صنفی که با شند ، توام با شور و مستیست . نا امیدی رادر آ ن راه نیست ودر قا موس آن نا کا می ونا رسا یی گنجا یشـــ ندارد . تازه جوانها از تاریکیهـا میگریزند و به سوی رو شنا ییها،همان رو شنا ییها ییکه آرزو هـا وخوا بهای خو ش آنهاست میشتا بند . اوهم که تاز ه بروز گارجوانی گام گذاشته بود ، جهانرا از آنچه‌بود زیبا تر و روشنتر میدید ، او فکر میکرد این قدر ت ونیرو ی که‌درخود سراغ دارد همیشه با او و همه انسا نها با قی و پا یداراست.از نا ملایما ت زنده‌گی بی خبـــر بود و هر روزی که با غرور جوانی‌ازخواب بلند و به سوی مد رسه روا ن میشد قدر ت بیشتر ونیروی‌رساتر در خود احساس میکرد .

پدر پهلوا ن تصورا ت پـــر قدرت خود میدا نست وایمان‌داشت که نیرو ی مردا نه گی همیشه اورابا پیشه اش نگه میدارد وخا نواده اش بدو ن نان و غذا و پاپوش‌جامه‌نمیماند .

اومعنی نا نوا نی و تنـــگ‌دستی را هر گز نمیـدا نســـت و همواره با آنچه آرامش وخو شبختی‌بود با همدر سا ن خود ســـخن میگفت ، میخندیدومیدوید اگر گاهی‌هم به بکس دوا و قطعی پیچکار ی پدر نگاه می اندا خت ،فکرمیکرداین‌همه سا ما ن ودوا نجات بخشـــ انسانهای علیلَ ونا توا ن است وبیماریها همه عار ضی هستند .زود میایند ومیروند و این رفت و آمدآنها بیش از خشم بارا ن بهار ی نیست . با را نی که به شدت‌میباردودر پی خود افق رو شن و آسمان زیبا دارد . پدر ش شغل دوا سازی‌داشت او دیده و شنیده بود کـــه صد ها بیمار از دست او دوا می گیرند و باز با تندر ستی با شور و مستی در سرای زنده‌گی میگرایند.

او بار ها دیده بود ، که دوستان، خویشا ن و افراد خا نواده او بعضا بیمار میشوند و باز باتندر ستی بکار وزنده گی میپر دازند گفتیم، که او یقین داشت، پدر همیشه با پیشه خود با قیست و هر گز تصور نمیکرد که بی نیاز ی‌به مستمندی و غنا به بیچاره‌گی و تنگ دستی مبدل میشود اونمیدانست، که شاید روز های خوشـــ زنده‌گی ، هفته های نا خوش درپی‌داشته باشد . اینها وبسا افکـــار ما نند آن در او هزا را ن آرزو ی‌خو ش به و جود آورده بود ، این بود که میخندید ، میدوید و باز هم‌میخندید . نشاط و شاد ما نی، جزء طبیعت وزند گی او بود، اما مانندهمه نو جوانا ن دیگر جنبش وحرکت داشت ، شور و مستی داشـــــت‌صبحها زود تر ازخوا ب بلندمیشد و شبها از دیگرا ن آرا متر ورا حتتر به خواب میر فت .

اما حیف ... او گاه گا هـی‌در بحبوحه شور و مستی احساس خسته گی و سستی میکرد . ایـن‌سستی و خسته گی هر رو زبیشتر و بیشتر میشد .

اما باز هم به حکم جوانی میدویدومیتپید ، دو ش و تپشی که باخود لرزش داشت . لر زشی که دل جوا ن و پر آرزوی اورا میتپا نید. این تپشها و پر شها، او را کم کمک‌از دو شها و پر شها باز میداشت،

تا آن که دل بیکینه و پا ك اودیگرقدر ت نداشت دیو حسرت را به خود راه ند هـــد . همســا لان وهمصنفا ن او که‌از و ی‌خوبتر و دور دیرتر میدویدند و با این دوید نهااورا بی خیال از خودعقبترمیگذاشتند دلها یی داشتند سالم و با نیرو. این‌کار آنها در دل جوا ن حسر ت به جا میگذا شت هر قدر ی که‌لرزش‌دل در او بیشتر میشد بشا شت وگشاده روپی کمتر میگر دید . .

اودیگر نمیخوا ست بـــــاهمسا لان و همصنفا ن خود تماس بگیرد ، زیرا خود را از آنهـــــاضعیف تر ونا توانتر احسا ســـ میکرد ، این احساس لعنتی مانـــع‌میشد ، که باز هم با آنها بخندد، بگردد و بدود . .

کمی بد خو .ومود ما غ شده‌بود . با تبسم به سوا لات پدر ، مادر وخا نواده خود جواب نمیدادگاهی چنا ن تنگد ل میشد ، که بی اراده دست راست را به گو شه‌چپ سینه خو یش میگذا شت. نه تنها بر قلب خود دست میبرد بلکه‌فشار های متوا تر نیز بر آن وارد میکرد . اما پدر با آن که با طبابت‌و بیمار داری عمری سرو کارداشت نمیدانست علت این کدو رت وتغییرحالت در پسر چیست ؟

خود ش مردی بود کهنسا ل،که بوم شوم تقا عد بر فراززنده‌گی او سا یه افگنده بود و تنها بـــــااجرت نا چیز که از مدر ك پیچکاری به‌دست می آورد زنده‌گی میکرد اوخیال میکرد عسر ت زنده گـــی و شدت تنگد ستی ،مو جب ملال‌خاطر فرزند جوا ن اورا به و جود آورده است . فکر میکرد پسر ش‌با هزا را ن آرزو ی جوا نی که به دل دارد ، چو ن نمیتوا ند ما نند بسا جوانا ن دیگر خوبتر بپوشد وخو بتر بخورد و بهتر مصرف کندخاطری را دارد افسرده و رو حی دارد فشرده . اما نمیتوانست دقایق‌زیاد آرا م بگیرد . عار ضه شومی شده است .

* * *

زما نی رسید ، که جنبشـــ‌بیشتر در جوا ن نفس تنگی تو لید

میکرد و قلبش بایك حر کت جز یی‌چنا ن میتپید، که نمیتوا نســت دقایق زیاد آرا م بگیرد .

دیگر خوا بها پریشا نداشت‌وروز های نا آرام . پدر بیچاره میا ندیشید و فرزند شوریده عا طلتر وبا طلتر میشد ، دیگر غیر ازمدرسه بادوستا ن و همسا لان بگشت و گذار و باز ی و و رزش نمیر فت. سا عتها در خا نه بجا میماند. اوخاموش وخا مو شتر شده بود ، هر گا هی که سخن میزد ضیقــــی‌کا مل در تنفس او هویدا بود .پدر بیچاره به فکر که اورا با خود به‌نزد دوکتور ببرد با لا خره این روز رسید، که ای کا ش هرگــــــز نمیرسید !!

دو کتور که سابقه همکاری وآشنا یی با پدز جوا ن داشت اورا معاینه کرد در این میا ن اندیشه پدربسیار زیاد بود . سر تا پا گو ش شده به دو لب دوکتور مینگر یست تاحرفی که مایه آرامش وی باشد بشنود .

جوا ن در حا لی که لبا سهای‌خود را به تن میکرد، دو کتورنسخه یی نو شت ، اما هیچ نگفت، جرئت‌سوال از پدر سلب شده بود . اما دوکتور دو باره پدر را به درون صدا زد ، پدر که رعشه دراندام داشت ، درو ن آمد ، دوکتور درب‌رابسته نموده و در حا لی کــــه نگاه او به زمین بود آهسته گفت :

ــ برادر شما باید کا ملا مــواظب فرزند خود با شید آنــچه را هدایت داده ام انجام دهید اماملتفت‌باشید که الکترو کاردیو گــــرام ضروریست . پس از مشآ هده آن‌نظر یه خود را به صورت قطع به شما خوا هم گفت .

پدر که پریشا نتر شده بود،گفت :

جناب دوکتور آ یا فرزنــد م‌خوب میشود ؟ اجازه بد هید بپرسم بیماری او چیست ؟

دو کتور در حا لیکه نگاه خودرا هر طرف میدوانید گفت :

ـ خیر! چیزی نیست چو نهنوز جوان است، امید میرودتداوی سود مند ثابت شود. پدر با لهجه‌تضر ع آمیز گفت :

ـ جناب دو کتور ! آیا بیماری‌اورا فهمیده میتوا نم ؟

دو کتور که معلوم میشد به‌خود جر ئت مید هد دست را از جیب پتلو ن بیرو ن کشیده ودر حا لیکه به پیشا نی خود دست‌میزد گفت :

ـ خیر ... آنقدر قابل اندیشه‌نیست ، تنها یك اشتباه عار ضه قلبی میباشد ، ما سعی میکنیم وشما هم موا ظب او با شید، تـــا بتوانیم اورا با لطف خداوند نجات‌بد هیم . باز هم گر فتن گرا ف‌قلب را به شما اکیدا تو صیه میکنم .

عارضه قلب؟ این جمله پدر رااز دیگرا ن بیشتر تکا ن میداد زیرا او چندین عار ضه قلبی رادر بیماران‌خود مشاهده کرده بود . مضطر ب گردیده به سوی دروازه شتا فت‌در حا لیکه دستگیر درب را به‌دست داشت آهسته به دوکتور گفت :

ـ دوکتور صاحب ، عارضه قلبی ؟ برای خدا !؟ فرزندم دو چار عار ضه قلبی است ؟ من میدا نستم‌که بیماری او جدیست !

دوکتور با لطف ز یاد کلام اورا قطع‌نموده گفت :

ـ اندیشه و اضطرا ب سودی‌ندارد ، شما به‌خود جر ئت بدهید. مبا دا حر کتی کنید ، که بیمـــارزو حیه خود را ببازد . قوی دل باشید ، خدا مهربا ن است ، ماسعی‌میکنیم و شما هم کا ملا موا ظـب باشید .

هردو خـدا حا فظی کر دند .پسر در اتاق دیگر منتظر بود ، او هنوز اندیشه به دل نداشت سوی‌منزل براه افتا دند . آن یکی جوان و بیمار بود به آرزو های خود با دل‌امید وار فکر میکرد . اما آن دیگری که سال خورده و آگاه بود ، یك‌عمر آرزو ها را از نظر گذ رانیده به فرزندی فکر میکرد ، که همه آرزو هایش در او منعکس شده‌بود. او سالها فکر کرده بود، که آرزوهای خود را با داشتن چنین فرزندی

هنوز هم ازدستت نداده و او است،که میتواند آنها رابر آورده سازد.

اما اکنو ن امید ها و آرزوهای یك عمر او بیماز است ، بیماری که عارضه قلبی دارد .

فکر این عار ضه لعنتی اوراآذیت میکرد . آنقدر فکر کرد ، که دیگر نمیدا نست چه میکند و کجامیرود .

نزدیك بود وامانده ودر مانده‌شده به روی سنگفر شهای جاده بنشیند اما دفعتا به فکر افتاد، که‌دوکتور تو صیه کـــرده اســت : ((حرکتی نکنید ، که فرزند شمارو حیه خود را ببا زد .))

قوی دل شد و با فرزند رشته‌کلام را سر داد ، اما هر گا می‌که برمیداشت تنفسش تیز تر وتنگترمیشبد .

* * *

سالی و سال دیگر گذشت . اماهر سال برای او بدتر از سال پیش بود . بیماری شد جای گیر و رنگ‌پریده. لبها ی او خشکیده بود واز چشمان بیفرو غش خسته گـی و افسرده‌گی نما یا ن بود . صبهـــا چشمان او ور م میکرد و پا ها پیش‌هم از ورم بی نصیب نمیب ودند .

یاس ونا امیدی خا نواده اورادر آغو ش کشیده بود . از یـــك طرف آنچه داشتند و نداشتندصرف‌دوا ودرما ن کردند واز طر فی هم امیدی که به بهبود بیمار شـــان‌داشتند ضعیف و ضعیفتر میشد.

مادر و پدر روز ها و شبها پنها ن ودور از نظر جوان بیمار درد دل میگفتند و اشك میریختند. یگانه‌چاره آنها ورد شبا نه و دعـــای صبحانه بود ، تا باری از آن تیزهای‌دعا یکی بر نشا نه نشیند .

همین زما ن بود، که آنهـــاشنیدند ، تازه عمل جرا حی قلـب در زاد گاه شان آغاز گردیده.رفتندو تلاش کردند تا منبع آ رزو ها و مایه امید های خود را به یکی ازبیمارستا نها بسترکردند . جوان بیمار برای تحمل اجرای یك عملیه‌قلب روز ها تقویه میشد . تا روزی رسید که دکتورا ن اجرای عملیه رابالای او ابلاغ کردند .

او جوا ن بود و دل بیمار اوبرای قبول این پیشنهاد خطر نا ك قوت کافی داشت .

... اما پدر که شبها و روزهای طولانی عمر به او در سینهای خوب و خراب و تجارب زیبا داده بود ، خوب میدانست، که عملیه قلب یك خطر بزرگ یعنی خطر مرگ اورا است . ما در هم که توان روحی و قدرت جسمی را باندیشه های دور و دراز ازدست داده بود میدانست با قلب باز یکردن کار آسان نیست . دست به دل زدن بامرگ پنجه دادن است.

اما چاره چه بود دو کتور هاهمه به آنها گفته بودند ، یگانه وسیله نجات فرزند آنها عملیه مرگ اور قلب است و بس . آنها بیچاره بودند و بیچارهگی جز تسلیم و رضا چیزی دیگر نیست .

پدر و مادر که جز برای نجات فرزند خود تلاش دیگر در زندگی نداشتند و نمیدانستند این تسلیم و رضا آنها چه خدمت بزرگ در پیش برد طبابت به کشور عزیز آنهاست . زیرا آنها حاضر شده بودند زنده گانی فرزند خود را بدست دو کتور های بسپارند، که برای نخستین بار سینه یی را میشکافند و دست به قلب بیماری میزنند .

* * *

شبی بود هولناك پدر و مادر به فردا یی فکر میکردند ، که میکردند ، که سعادت و یا بدبختی آنهارا با خود یکجا می آورد. آنها نخوابیدند . مرتعش بودند ،میگریستند و منتظر فردای مجهول بودند ، فردا پیکه کس نمیدانست برای آنها چه بار می آورد، مرگ فرزند یا تندرستی و زنده گانی او؟گاهی امید وار میشدند و زمانی به نا امیدی عمیق فرو میرفتند . هرقدری که میخواستند قوی دل شوند دیو ترس آور نا امیدی گلوی آنها را بیشتر فشار میداد و بیچاره تر میشدند و پناهی جزدعا نداشتند . سیل دعا را باگریه وزاری سر میدادند تا آفتاب صبح دمید . صبحی که فردای مو عود را باخود آورد .

امروز بیمار ستا ن فضا ی دیگری دارد ، اضطراب از درو دیوار آن فرو میبا رد . دو شها و تپشهادر آن مکا ن با دوید نها و تپید ن های روز های پیش تفاو ت دارد .

پرستا را ن و دو کتور ها وهمه‌کار کنا ن رو غتون، مانند همیشه گی با شو خی و شور آنهااضطرا بات درو نی هویدا است .

چرا ؟ برای این که امروز باراول دو کتور های جوا ن افغان‌دست به عملی میزنند که تا اکنو ن در کشور شا ن به دست یك طبیب افغان صورت نگرفته .

پدر ومادر بیقرار ی دارند ،اینسو و آنسو خامو شا نه در حرکت هستند ، هیچ نقطه یی به آنها آرامش نمید هد . اتاق عملیات باز میشود ، بیمار را درو ن اتا قمیبرندو عده از دوکتور های جوا ن باچپن های سفید طبابت در حا لیکه ماسك‌های سفید به روی دهن دارند دیده میشوند .

استاد آنها ، که مو ی سفیددارد نیز با لباس طبابت به نظر میخورد در با عجله بسته میشود ودلها همه به تپش میافتند .

در این دقیقه باز هم تیر های‌دعا از طر ف مادر و پدر به سوی آسمانها پر تا ب میشود . با این اضطرابات این فردای هولناك به پایا ن میرسد و عمل جرا حی قلب‌موفقا نه صورت میگیرد . خو شبختا نه این فردا با همه‌هولناکی‌خود برای پدرو مادر با خود ،سعادت وخوشبختی آورد .

بیمار روبه بهبود میر فت واضطرابات و اندیشه ها به آرامشها وامید واریها تبدیل میشد روز ها گذشت و بیمار استوار تر شد. اندیشه هاجای خودرا به آسوده‌گیهاداد .پدر ومادر مطمین شدند که‌تیر های دعای آنها کارگر شده است.

میراث عشق

خیلی متا لم ، محزو ن، غـم‌کشیده و ستمز ده به نظر میر سد. تا چندی قبل او را نمونه نشاطو جوانی میگفتند . او دو شیزه‌بود که بر بیا ض عار ضش آیت خو شبینی و نشا ط جوانی خوانـده میشد . و اگر زیبا یی و جوانی اومیر فت مانند ، تازه گل رعنا، که پیش‌از و زید ن باد ستمگر پاییزبا تماس دست جفا کیشی پژ مرده میگردد ، بخشکد و اورا ق آ ن‌با هر حوادث شو م از هم بپا شد ودر فضای تیره روزی و بد بختی به سو ی عدم ر هسپا ر گردد .

زنا ن همسا یه ، که یك آ ن‌اورا تنها نمیگذا شتند ، از پژمرده گی او متحیر بوده علت آنرا درست‌نمیدانستند .چو ن با تر بیه‌صحیح روح بلند و عا لی و شرافـــت اوآشنا یی تمام داشتند هر گز گمان عشق، که رویهمر فته در جوا نی به افزون اسیران دیده میشود، در باره او نمیبردند ، هر چه فکـــــرمیکردند فقط به‌این نقطه میرسیدند، که علت گرفته گی خاطر والدوه درونکاه او مرگ و جدا یی پـــدر خواهد بود . ازاین جهت هر روززبا ن تسلیت را طویل و طویلتر مینمودند . گما ن اطرا فیا ن اوبیمورد بود و از و حشت‌واستعجاب بی پایا ن اومعلو م بود، که رو ح‌معصوم اورا غیر از مرگ پدر،قضیه وحادثه المناك دیگر ، نیز فشا رمید هد .

آنروز که از گو شه دریچـــه‌عار ض او از نظر بیننده پو شیده نبود ، از همه روز بیشتر افسرده‌واندو هگین به نظر میرسید ، پس

از لحظه تفکر ، دو لفا فه را از یخه‌پیرا هن سپید خود برو ن آ ورده محتو یات آنهارا، که عبار ت از دومکتوبی بود سرا پاخواند . اشك از چشمان شهلایش جریا ن داشت .نمیدا نم سطور آن اوراق را تا پا خوانده بود یا نه ،که آوازی کشیده‌عقب بر گشت و به روی صحن‌اتاق نقش بست . همسا یه گان واهل‌خانه ، اطرا ف اورا گر فتند وقبل از آن که دوکتور برسد به حال‌خودعودت کرد . از آنروز به بعداسرار زنده‌گی حشمت مرحو م‌وافسرده‌گی‌خطرناکی ، که جوانی و زیبایی آن دو شیزه رعنا را تهدید میکرد.افشاشد و سر گذشت آن پدرو دختر افسا نه زبانها گشت .

* * *

روزی که کسان حشمت و یابه اصطلاح بسیار عامیا نه، میرا ث خور های او از هرات به کابل واردشدند ومیخوا ستند ، آندو شیزه بیکس و بینوا را تنها و بیچیـــــزگذاشته و دارایـی پدرشـــ را از دستش برو ن آورند ، و اورا بیحق‌ومحروم سازند ، تملیك خط عرفی از حشمت به اسم آن دختر پاك ،ظاهر گشت و آن عبارت از همان اوراق اسرار آمیزی بود، که شرح‌آنرا گفتم. هنگا می‌که آنرا قرائت مینمودند من هم موقع را غنیمـــت‌شمرده بسر عت ز یاد چنین یاد ـ داشت گرفتم .

((زیبا ی عزیزم ، دخترعزیزم، چون مرضم روز به روز شد ت میکند ، دیر یا زود چشم ازدنیا خواهم پو شید ، و دیگر سر ازبالین این بیماری بلند نخوا هم کرد ، میخوا هم ذریعه این نا مه تمـــام دا را یی خود را به تو تملیك کنم ،تا کسان و اقوام ستمکار من ترابعد از من اذیت نکرده بی چیز و بی نوانسازند واز همه مهمتر این که رازی چون میرا ث عشق به تـــومیسپارم که به نزد من خیلی عزیز وبلکه چو ن تو عزیز بوده و تا حال‌ازتو پوشیده و مخفی نگهداشتـه بودم .

عزیزم زیبا ، اگر چه ترا ،و حشت و شگفت بی پا یان فـــرا خواهد گرفت ، و لی قبل از همه‌نا گزیرم، که بگویم تو در حقیقت دختر من نیستی ومن در زنده‌گی،کسی را به زنی اختیار نکرده ام،

که ازاو اولا دی به و جود می‌آوردم.مادر ت لیلا و پدر ت لیاز نـــا م داشتند .

اگر چه عقد نکاح لیلا را با من‌در آسمان بسته بودند و لی اوخود آن عهد مقدس را شکست .

من واو از کود کی بـــزرگ شدیم . با هم در سرا چه خود مان به‌نزد معلم خصو صی درس خواندیم‌زنده گا نی ماخیلی معصوما نه ، با عشق و بانشاط بود . دل من ازهمان و قت با او انس ومحبت‌گرفته بود . معلم خصو صی، که شبارو‌زدر سرا چه ما سکونت داشت وتمام مخارج او از طرف پدر م تادیه‌میشدمن و لیلا ودو نفر دیگر را درس میداد . ما در زیبا یت لیلا دختر ك‌خوشرو و بازی گو ش بود . اکثرا به سخنان معلم گوش نمیداد وهروقتی ، که سر زنش یا تا دیـــب میشد ، من خیلی متاثر و غمگین میشدم .

روز ی معلم به صورت لیـــلاسیلی‌نواخت . من آنقدر متا لم‌شدم که به گریه در افتا دم و همان روزقطعا چیزی نخوردم‌و این رفتار من باعث خنده دیگرا ن شد . من خودآگاه نبودم ، که جان و قلبم خود به خود با او پیوسته بود . اگرشادما ن و مسرور بود من هم بی اراده خندان و بانشاط بودم . اگرمغموم ومتاثر به نظر میرسید، من در صدد بها نه بر آمده شروع به‌گریه میکردم .

دلجو یی ما در و عتاب پـــدرهیچکدام مرا تسلی و گریه ام را متو قف نمیکرد ، جز آن که بعدازساعتها ، لیلا می آمد و باز با ن شیرین و کود کا نه خود که تاحال‌صوت و لهجه آ ن در گوشم با قی است ، رو حا از آن لذت میبرم ،مرا مشغول میساخت واز گر یه باز میماندم، میگفت :

دیوانه شده ای ، که اینقدر گریه میکنی . بیا برو یم که زینب، گلثوم و عابده در انتظار تو هستند.میخواهم عرو سك بازی کنیم .هان گلم ! من عرو س میشوم و تـــوداماد !

خو ب به‌خا طر دارم،که‌روزی‌مادرم، من ولیلا را صدا زده بهر کدام مایك دانه کلچه داد . ما در لیلا هم‌نشسته بود .

مادر م ، با لهجه شو خـــی‌آمیزی که شاید خا لی از جدیت هم

نبود ، به لیلا گفت :

ـ عرو سکم هستی ،ز نده باشیم، که شادی تو و حشمت را ببینیم . دیدم لیلا با کراهت ز یاددر حا لی که پیشانی و چهره خودرا پر چین نموده بود ، کلچه رااز دستمادر م گرفته نگاه نفر ت آمیزی به جانب من انداخت و به تندی ز یادخود را از نظر ها پنهان ساخت. همان روز قطعا با من باز ی‌نکرد وهر چه علت آنرا از او سوا ل‌کردم کمتر جواب داد . از آ ن روز به‌بعد هر گا هی که با من مقابل‌میشد، عار ض معصوم وزیبای اورا یکنوع‌سرخی حجب آمیزی فرا میگر فت بهر حال از آ ن پس حس کردم که‌نمیخوا هد من به او علاقه ومحبتی نشان بد هم . بارها دیدم، کـه دخترا ن همباز ی او وی را بـــا کلمات شوخی آمیـز ((نا مزد حشمت)) یا ((زن حشمت)) اذیت میکردند و او مد تها به گر یه سرمیداد . روز ی او را با چو ب زدند ومن طفلانه گر یه سر دادم . عصرآنروز با خشم و غضب ز یاد به من نزدیك شده گفت :

ـ حشمت نمیخوا هم ، تو به‌خاطر من گر یه کنی ، این عـا دت توبه بچه ها میماند . این گونـــه‌د لسو زیها ی تو به خجلت واندوه من میافزاید .آن و قت لیلا یازده سال داشت ومن چهارده سا له‌شده بودم . نتوانستم باز با ن ازاو معذر ت بخواهم ،خوا ستم به‌پا های او بیفتم . چین به ابروزد ومرا بادست ازخود دور کرد و گفت :

اگر این حر کت خود را تکرارکنی ، به پدر م خوا هم گفت ، که ترا سخت سر زنش کند . اگر بـاآنهم سر زنش نشوی مجبورخواهم شد که به معلم ما بگویم تا ترا چوب‌بزند .

ولی ای کا ش میدا نست، که‌چوبی که به خاطر اومیخورم،چقدر مرا شاد وخور سند میکند !

زیبا ، پدر تو ایاز نام داشت‌وبا من ولیلا پسرعمه میشد ، باهم همدرس بودیم . لیلا از همه بیشتربه او التفات داشت . ایاز پســر بسیار خود خواه و خو نسرد بود.هیچگاه باما همباز ی نمیشد ، و لی دردا نش و تعلیم ازما قابلتر بود،هرگز به خنده های دلفریب لیـــلا توجه نمیکرد . درمقابل الطاف وخو شرو یی های او گا هی اظهار

تشکر وامتنا ن مینمود .

چرا لیلا اورا بر من که درآتش‌عشق او میسو ختم ، تر جیح‌میداد؟ علت آنرا ندا نستم ! شبها فکـرمیکردم ،و لی کمتر به رمو ز آن پی میبردم .

روز ی خانواده های ما ولیلاوایاز و بعضی از خو یشاوندان‌دیگر ما به گلباغ ، که‌در چهار کرو هی‌جنوب غر بی کابل واقع است ، برای میله و گردش رفته بودم .دریکی از با غهای با طراو ت وزیبای آن اقامت گزیدیم . خیلی با صفاو قشنگ بود . سرا سر باغ بادرختان سیب و زرد آلو و یگا ن‌درخت‌تو ت زینت یا فته بود کرد ها و خیابا نهای آ ن همه با گلهای‌رنگین‌وخو شبو مزین بودند . در آنروزهم لیلا نگاه محبت آمیزی، به سو ی‌من‌نینداخت و با من برای گل چید ن به آنطر فهای باغ نر فت . قلبم‌هنوزرقیق و احساسا تم هنوز بسیار معصوم و کودکا نه بود .

بسیار مغمو م شدم . تمام‌روزرا با چشمان اشك آلود و قلـــب اندو هگین دور از نظرخانواده مادر عقب درخت سیب افسرده وسودا زده گذراندم .

لیلا دست ایاز را گر فته بادیگر کودکا ن به آنطر فهای باغ برای بازی رفتند صدای خنده و سرور آنها مرا بی اندازه اذ یت میکرد .

راستی در لیلا قوه نفو ذکننده‌مو جود بود، که همه اطفال بـــه احترام از او پیروی میکردند . نمیدانم تاثرات عمیق مرا از حال خود بیرون کشید ، یا اینکه خواب‌رفته بودم ، که شور و فغان برخاست. و حشت زده از جا جستم،دیدم همه فریاد میزنند :

ـ لیلا غرق شد !

به سوی آواز اطفال دوید م،در حالی که پدران و مادرا ن ما نیز همه بدانسو دوان بودند، بلاارادهدرنهر عظیم باغ پر تاب شدم ، دگر ندانستم چه شد ؟ ومن‌و لیلا را کی‌ازمیا ن آب نجات داد .

چو ن چشم کشودم ، شام‌بودوما‌به خانه خود بودیم .

فردای آنرو ز دا نستم ، که لیلاهم،عصر روز گذشته بهبودی حا صل کرده است ، و لی با آنهم چنـــــدروزی نا خو ش و بیمار افتـاد .
عمویم عجله و شتاب مرا برای نجات‌دا دن لیلا دز آنروز منتهای عزیزی و قوم پرستی دا نسته از من خیلی‌خورسند شده بود و از آن به بعد برمحبتش نسبت به من افزو ده‌بود.هر چه بزرگتر میشدیم ، محبت‌لیلا در دلم ریشه میگر فت ، و لی او به‌نفرت خود نسبت به من میافزود من هر گز به طعنه های او گو ش‌نمیدادم و اورا فقط و فقط بـــرای خود ش میخواستم ، هر قدر کـــه‌نفرت لیلا نسبت به من بیشتـــر میشد ، به همان اندازه محبتش به‌سوی ایاز ز یاد تر میگردید . اورا همواره با سخنان شیرین وملایم،که روح هر شنونده رانوا زش‌میکرد مورد التفات خود قرار میداد. ولی‌ایاز بر عکس بر چین ابروی خود میافزود .

چرا لیلا از او ضا ع خشن ونا هنجار اومتا ثر و مایوس نمیشد؟ خدا میداند . زیرا این همان سوالی‌است ، که بار ها از من نـــموده میگفتند :

ـ چرا خو نسر دیها و نامهربانی های لیـــلا ترا نا امید وآزرده خاطر نمیکند ؟

بیست و پنج سا ل از عمر م‌سپری شده بود ، که عمو یم یعنی پدر لیلا با خانواده خود به سو ی‌هرات مسافر ت کرد . و لیلا را با خود برد . از آ ن روز دگر سختی‌ودرد عشق را به تمام معنی پی‌بردم وزنده گا نی من دشوار شد .

چون سیماب بیقرار بود م .هر گز به‌خاطر ندارم، که شبی‌پیش از آ ن که چند قطره اشك بریزم به‌خواب رفته باشم ، انسان گا هی از فرط بیچاره‌گی ونا توا نی موازنه‌عقل، حیا، اخلاق و بالا خره ،...

را از دست داده بهر و سیله کـه ممکن باشد ، در پی چاره کار خود میبر آید . اینستکه من هم برای اولین مرتبه مکتو بی به عمو یـــم نوشته و با نها یت ساده گی و حرمت لیلا را ازاوبه زنی درخواست نمودم اما خو ب میدا نستم، کـه این کار بدو ن ر ضایت لیلاومادرش امکان ندارد و عمو یم تنها اورا به‌من تسلیم کرده نمیتواند ، دربین خوف و رجا ، امید و نا امیدی روزرا به شام و شام را به صبح میرسانیدم ، تا آنکه روزی پوسته‌رسان به عو ض جوا ب عمو یم نا مه لیلارا به من سپرد ، اگر چه روی پاکت‌نام اونبود و لی من که از طفو لیت باخط او آشنا بودم ، آنرا شنا ختم. ازشادی در بد ن نمیگنجیدم .خوب به‌یاد دار م ،که قبل از آ ن که‌آنراباز کنم بادستان مر تعش، آنرا به لبان خود نزدیك کرده چندین‌بوسه‌حرارتنا ك زدم و این عمل راهرروز دور از نظر توتا کنو ن تکرارمیکنم.دلم تپید، اعصابم زیر تاثیر آمد. دستم توانا یی نداشت ، که آنراباز کند . قبل از آ ن که آنـــرا بکشایم واز محتو یا ت آ ن کـــه‌مقد را تم در آ ن مضمر بود ، آگاه شوم ، چه امیدها، چه شا دیها، چه‌خیا لها، که دردلم گل کردند !!!

اگر چه اصل نا مه او را هـم ،که برای من از عزیز ترین چیزهای زنده‌گی است ، بااین سطور بـــه‌تو میراث میگذارم ، تا بیاد او و خاطر من عزیزش داری و لی به‌علت‌آن که سالها بر آن نا مه گذ شته وبارها باسر شك‌من تر شده است،درست رو شن وخوانا نیست و ممکن است طوری که باید تو آنراخوانده نتوانی ، ازاین رو آنراذیلا برایت نقل میکنم ، لیلا چنین نو شته بود :

((حشمت ، هنو ز هم‌عادات‌طفو لیت و کود کا نه ، به‌تـــو حاکمیت دارد و تو نمیدا نی ، که‌دیگر کود ك نیستیم و زنده گی عبار ت از یك سلسله خواهشات واحسا سا ت طفلا نه نیست. تـــا

کنو ن چند بار جدا به تو گفته ام،از اظهار احسا سا ت که تا مد تی چز خوا هشا ت طفلا نه و پسن ازآن غیر احسا سا ت گرم وجنون‌آمیز جوانی چیز دیگری نخواهد بود وتو بیهوده بر آ ن نام عشق ومحبت گذارده و تهمت آنرا نسبت به من‌میبندی ، خود داری و قطعا صر ف نظر کن با آن که میدانی، تراهرگزدوست ندارم و از حر کـات نا ـ پسندیده ات خیلی متنفرم، چـرا اصرار به محبت من میکنی ومرا به این عمل خود تکلیف مید هی ؟ بازاز چه رو جرئت کردی ، که به پدرم نامه بنویسی ومرا به زنی بخواهی؟مگر دیوانه شده ای ؟

این کار های تو حتما از روی‌عقل و شعور نیست ، باید آنراحمل بر جنو ن و ضعف نفس تو کرد.برای دفعه اخیر صریحا و جـــدا میگویم ، که دگر حق نداری حتی نام‌مرا به زبا ن آری ، تا چه رسد، که مرا به محبت خود آلوده کنی ، زیرااین حق را جز ایاز برای دیگری‌قایل نیستم . این راهم باید به تو خاطرنشا ن کنم ، که اگر در آینده این او ضاع تو در باره من تکرار شد ازدست ایاز که‌مرا بی اندازه دوست دارد و من هم هیچ کسی را مانندو لایق دوستی و همسر ی خـو د نمیدانم . جا ن به سلا مت نخواهی برد ... مورخه ..سنه ... امضاء ... لیلا .

زیبای عزیز ، هنوز جریحه‌که‌ازاین نا مه ما در تو بر قلبم وارد شده بود التیام نیافته بود، کـــه‌عمویم زخم دیگری بر آن افزود. چندی بعد جواب عمویم رسیـــده‌صریحا نوشته بود ، که بر حسب رضائیت جانبین لیلا را به ایاز نامزدنمودیم . البته تو هم که از طفولیت با دختر عمویت محبت برادرانه‌داری‌با این شا دی و سرور ما سهم کلی خواهی گرفت و در مو قع عروسی‌آنها به‌همرات خوا هی آمد . دردم

بیشتر ازاین ز یا دت میکرد، که چرا راز نهفته چندین سا له خود را فاش کردم. زیبای عزیز، خلاصه‌پدر و ما در ت با هم عرو سی‌کردند روزی که این خبر را شنیدم یادم‌از ایام طفو لیت آمد و به یاد آن خوشبختی خود ، که بااو عرو سك‌بازی میکردیم ، اشك ریختم. اگر چه ا زدوا ج آنها به قیمت جانم‌تمام‌شد ، و لی مر دانه تصمیم گرفتم که در راه لیلا از آرزو های خـودبگذرم و خود را به تدریج فدای او کنم در این ده یایا زده سال که بامن‌هستی خود شا هد قضا یای زنده‌گی من میبا شی . و هم دیدی که لبانم‌جز به روی تو متبسم نمیشوند .

یکسا ل از شادما نی آنهـــا نگذشته بود ، که عمو یم پدرود زنده‌گانی گفت و شخصیت ایاز هم‌که عبار ت از هرزه گی وبیعلاقه‌گی به‌خانه وخانواده بود ، آفتا بی‌گشت‌او با لیلا رفتار خشن و ظالمانـــه مینمود . البته تو خود میدانی، که‌بد ترین بد بختیها ی من، همین‌بود که میشنیدم زنده گا نی مادر ت به‌منتهای عسر ت و سختی میگذرد.

با تقدیر نمیتوا ن ستیزه‌کردآمد روزی که لیلا دست ترا، که‌هنوز یکسال نداشتی به‌دست گرفتـــه مجبورا ازخا نه پدر ت برو ن آید .

این حاد ثه را شنیده، یك‌شب‌تمام گریستم ، علی الصباح ازاو التجا کردم خوا هش مرا بپذیرد وبه من اجازه بدهد، که از اوحمایت و پرستاری کنم ، با زهم با همان‌خشونت ومنا عت نفس وخودخواهی که داشت، خوا هشم را ظالما نه ردکرد . خلاصه در حا لی که تو شش سال داشتی، به نا کامی تمام مادرت‌پدرود حیات گفت و سعادت من‌در زنده‌گی بعد از او این بود، که‌ترابه جیث یك اولاد عزیز تر بیه و حمایت نمایم .

جانم زیبا ، اگر در پایان این مکتوب شمایل مادرت را از من بخواهی دگر نشانیی جز تو، که بتواند از او نماینده گی کند، ندارم. لیلا مانند تو متین، قشنگ، زیبا، جذاب، خوش زبان، بالاخره ((زیبا)) بود ، ولی زیبایی که درحق من قلب سنگین و روح نامهربان داشت ...

((کابل ... اسد ... ۱۳ امضاء حشمت))

اثر : مارسل‌پروست

مترجم : علی احمد نعیمی

«نامه ماندرم دانگی عنوان کپتان دانگی در غند سه توپچی فرقه ٦ قشون فرانسه در ...»

ماه نوا مبر

نامه زن حساس به شوهرش

شوهر محبو یم ، این نا مه‌درکجا به شما خوا هد رسید ؟ مد ت چهار روز است، که هیچ خبری ازقشون فرانسه به پاریس نرسیده چون آخرین مکتو ب شما از((ماگه‌بورگ)) است . من هم به همان جا مینویسم .اما افسو س ! هیچ‌امید ندارم ، که شما هنوز در آنجا باشید . بلا شبه از مملکت پروس،که تازه مطیع و آرام شده حر کت و پیشرفت خود را ادا مه داده تر تیبات جنگ تازه را گرفته باقشون دشمن برو ی سو حل ((ویستول))نبرد خوا هید نمود ...

شوهر عزیزم ، بسیار آ رزودارم، که هنگام خطر و زما ن فتح نزد شما بوده گرد و غبار و عرق جنگ را از چهره شما پاك نمایم و در آغو ش عشق ومحبت ،خسته‌گی‌های ظفر مندانه شما را از یاد تان ببرم ... یقین بدانید، که به بخت‌و اقبال شما ر شك میبرم و بار بار دریغ گفته ام ، که چرا این ضعف‌ونا توانی ، که مخصوص جنس ما زنان است ومرا برای همیشه مطیع‌و فرمانبر دار ، یك شو هر عزیز نموده ، نمیگذارد ، در میدان جنگ‌ونبرد از او پیروی وهمرا هـــی نمایم !

افسوس ! که در این دستا نضعیف وناتوا ن جز نوا زش و دلنوازی کاری ساخته نیست . وحقیقتا اگر امروز برای نو شتن این چند سطری که شرح اندوه وعشق مرا خوا هند گفت به کار نمی آمدند ، بر آنها نفرین و لعنـــــت‌میکردم ...

آیا اجازه مید هید ، به شمابگویم، که بعد از مـرگ شـــما ، مجبورا بر حسب احتیاط خانه ما راکه در گذر ((بابیلون)) وا قع‌است، ترك گفته ام ! هیچگا هی به تما شانمیروم و به شما سو گند یادمیکنم، که این کناره گیری و احتیاط مـن‌هرگز مرا اذیت و آزار نمید هد . چطورتحمل کرده میتوانم ،که‌ببینم،دو جوان دلدا ده در محضر عام با حرکات و نگاه های شور انگیز خودرا تسلیم عشق ومحبت یکدیگـــر نموده اند ؟ درد جدا یی شما مرانا شکیبا خوا هد کرد و این جرئت و قوت قلیل قلبی را هم، که باقی‌مانده از دست خوا هم داد .

شوهر عزیز، حقیقتا شعراایام‌بیوه‌گی و شوهر مرده گی ((په نه‌لوپ)) را در اشعار رنگین و آبدارخود بسیار ما هرانه تصویر نموده اند و تو حا لا همسر تو میتواند ،لطیفترین نکات آنرا در حرکا ت و تپش قلب خود سراغ نمایـــد ...تقریبا ، هر روز به‌تنها (زیرابعضی اوقات حضور ما در وخوا هـــرم((هیلن)) مرا اذیت میکند) بار سنگین اندوه را در بین این‌جایگاهی‌که ، در آن چند هفته را به خو شی و سعادت تمام با شما گذ رانده ام‌باخود کشیده سعی مینما یم ، کـه خاطره هم آغو شی شما را به یادبیاورم .

خیا با نهای باغ را با قدمهای‌آهسته وبطی طی کرده چنان درفکر ایام وساعات گذشته فرو میروم ،که به جزئی ترین آواز پایی در روی ریگ عقب بر گشته ، تصور میکنم،در حال شما رادیده ، خود را به آغوش شمادرمیا فگنم .. افسوس!خاکها ی و سیع ، شما را از من‌دور نموده واین خون ریزی ، که دو ماه‌بعد از عرو سی، شما را از من‌ربوده است به زو دی خا تمه نمییا بد !

شب میشود ... درخا نه کوچك ما همه آرام میگیرند ... فقط خواب تنها از من فرار میکند . فکرشما بر من استیلا مییابد . تمام

اعضا و جوار حم، که ما ل شـــمااست . شما را صدا میزنند .

آه ! ای محبو ب ظالم، چرا شما آن آرزو ها و خوا هشا ت راکه من از آن نا بی خبر بودم و شماامروز نمیتوا نید ، آنها را خا موش کنید، درمن مشتعل کردید ؟ اگرشما هنوز مدت مدیدی ا زمن دور با شید عا قبت کار م چه خوا هـدشد ؟

دراین بستر ی که شما در آن‌نیستید ، به مو های سپیدی کـــه پیشا نی ما درم را پو شیده ونشانه‌برخی است که ایام وزما نه به روی قلب او فرو ریخته است و همچنان‌به روح پانزده سا له خوا هـــرم ((هیلن)) که هنوز با حرار ت‌آتشین‌بوها ی عشق و محبت آشنا یـــی ندارد ، رشك بسیار میبر م ، مـن‌شب و روز در بین دوزن، که از حیث سن با هم اختلاف دارند ،یکه‌و تنها در چنان آتش اندوه‌میسوزم، که اندازه نمیتوا ن برای شد ت آن‌قایل شد .

شو هر عزیزم، شما حیا ت‌دارید ! شما زنده گی میکنید ودهن چشم ، باز وا ن و بالا خره تمام‌پیکرنیرومند شما در گو شه از گو شه های جها ن در حر کت هستند .ولی من از نعمت صحبت شـــما محرو مم ! این فکر برای من خیلی‌سنگین و غیر قابل تحمل است .آن ساعات و هفته های جوا نی ما را که‌در دوری و جدا یی از بین رفته و سپری شده است ، حسودا نـــه‌میشمارم .

من یقین دارم ، این دقایـــق‌چندان دوام نمیکنند ... مژ ده فتح و پیروزی شما هنوز بهترین قو ت‌قلب من است. هنگا میکه ناقوسهای کلیسای ((نو ترو دام)) فتـــــح((رینه نا)) و تسخیر ((ماگد بو- رگ)) را اعلام میداشت ، آرزوی آنها چنا ن تا ثیر عمیقی برمن نموده بود، که گو یی صدای شیرین ودلنواز شما است .

قهرمان عزیزم ، دلیر و فاتح‌باشید ! ... روح و فکر همسر با و فای شما با شما است . آیـــا‌میدانید، که در این جنگ دور و دراز ، درد نا کتر ین اندیشه ها ی‌من چیست ؟

شوهر عزیزم ، من حســـودنیستم و تصور میکنم که شا ید از ابتدا ی جنگ تا کنو ن بار بار برخلاف فریضه زنا شو یی ، مرا فرا-

موش کرده و باز نا ن دیگر عشق‌ومحبت باخته اید .

آه ! خیلی به من ستم نمودید،آن زما نی که حکا یه استقبا ل و پذیرا یی شد ن خود را به توسط زنا ن میلان و دختوا ن گند م‌گون سوا حل ((رن)) بیا ن کردید.شماهنوز هم مانند آ ن زما ن جوان و پیروز مند هستید . کلیه زنا نی که‌درمحیط پر از فساد گر دش گاه ها تر بیه شده اند ، دلداده و عاشق‌شما خوا هند شد ... آیا درآنوقت یاد همسر بیچاره تا ن کا فـــــی‌خواهد بود ، که شما را از شر آنها نگهداری و حفا ظت کند ؟ بنابراین‌خیانت خوا هد بود . اگر به چنان زنان حقه باز که دشمن و طـــــن‌ما هستند ، بو سه هایی را ارزانی دارید ، جنایت خوا هد بود . اگربا لطف نوا زشی که در بطن من یك سر باز دیگر، برای وطنم بـــه‌وجود آور ده ، در تعداد د شمنا ن او یك نفر دیگر را بیفزایید !

اینها د رنظر من‌جنایت‌بزرگی‌است ، که تصور و گمان آنرا در باره شما گناه‌عفونا پذیری میشمارم‌من آرزو ندارم ، بلی آرزو ندارم،که شما و لو برای یك لحظه هم باشد،دیگر زنی را دوست بدارید !

من به اندازه در شما فناشده‌ام ، که تنهافکر تماس شانه‌ام به شانه مرد دیگری مرا به لرزه درمی‌آورد . شما گه به نزد من به این اندازه محبو ب هستید، آیا در فکراین هستید که ز ن باو فای شما درخا نه خود انتظار پاداش و تقدیرپیروز مند ی های شما را دارد ؟

آه ! د رمکتو ب آینده خود بمن بگوئید آیا ر و حا و جسما بـــامن وفادار هستید .

قهرما ن عزیز ! بو سه ها یی‌که از لبا ن این دو شیزه گان بروز میکنند ، شرا فت شما را لکه‌خواهند نمود . .. ومن اگر با خیر گـــردم

بسیار متاثر و غمگین خوا هم شد،واز غصه خوا هم مرد !

پس به من خیا نت نکنید !هنگام مذلت وخوا ری مفتخر خواهم بود، که مرا به نام پیوه یك مرد پاشرف وغیرتمند بخوانند و لی نام وخاطره مردی را که به من خیانت‌کند از خود دور خوا هم کرد .

همسر عزیزم ! مرا ببخشید.آرزو ندارم ، که شما را با عشق و حسد خود خسته نمایم. دونا مه های دیگر از مو ضو عا ت دیگـــر صحبت خوا هم نمود . میخوا هم آنها را از یك سلسله مو ضو عاتی پر نمایم، که اسبا ب سر گرمی ومشغو لیت شما را فراهم آورد ،اما افسو س ! به اندازه‌کمتر به‌تفریحات‌و سر گرمیها ، که من خود نمیدانم در پاریس دیگرا ن به چه رنگ‌وقت‌میگذرانند . مـادرم و((هیلـن)) دیشب مرا با خود به ((اوپرا کو میك)) بردند .

ولی طنا زیهای آنها نتوانستندفکر مرا،که سرا پا مفتو نشمااست، به خود جلب نمایند .

باخود عهد کردم ، که تا بازگشت شما به استثنای تعمیل اوامر وو ظا یفی که شما به من سپرده‌اید،ازمنزل خارج نه شوم .

به محض و صول آخریـــن‌مکتو ب شما به کو چه ((منسیلی)) به نزد ((بونار)) بوت دوز شما رفته‌یك جوره موزه که عینا مانندآخرین موزه است ، که برای شما دوخته‌فرما یش دادم .

تنها به علت این که زمستان‌نزدیك است و شما هم نمیدا نید که این جنگها و لشکر کشیها، چه‌و قت خاتمه خوا هد یافت، تو صیه نمودم ، که محکم و قدری کلفتـرباشد .

((بونار)) آنرا توسط یکی ازکار گنا ن اداره مهمات رسا نی به شما خوا هد فرستاد . و به مـــن‌اطمینا ن داده است ، که از این راه به شما زود تر و مطمن تر خوا هدرسید .

تار و سوزن را که نو شته بودید ، معه یك قطی کلچه خشك ، که بوی چرم تبراق بران اثـــری‌انداخته نمیتواند و ما درم بـــه بهترین طرز ی آنرا میپزد ، بزودی‌خوا هم فرستاد شوهر عزیزم،گوشه یکی ازاین کلچه ها را من دنـــدان‌خواهم زد و شما او لتر از همه آنرا از همان گو شه که من خورده ام‌نوش جان فرمایید ، تا خوبتر به فکر لبهای من بیفتید ...

درهمین بسته یك جا کـــت‌پشمی نیز خوا هید یا فت که مـــن آنرا هنگام دو شیزه گی، درست‌درهمان او قا تی که شما در منزل ما رفت و آمد داشتید با فته ام .

شما د رآنو قت با نظر سوءمضطر بانه به آن نگاه کرده و به کسی که آنرا برایش میبافتم رشك‌میبردید و من هم از رو ی شوخی اسم اورا به شما معر فی نمیکردم.

حقیقتی که جر ئت ندا ر م به‌شما اعترا ف کنم این است، که‌آن هدیه نا چیز به نام شماو برای‌شما بافته شده بود . شما به من نقل کرده بودید ، که سال گذ شته‌در اخیر جنگ سرمای ((تیزول)) شما را اذیت نموده بود . چـــون‌میدانستم ، که شما بیبا ك هستیدبا خود عهد نموده بودم، که یك دست‌لباس محکم و کلفت پشمی قبل از رسیدن زمستان برای تا ن تهیـــه‌نمایم .

درست درمو قع خود ش‌برای‌حفاظت شما از سرمای منطقه شمال خواهد رسید و امید وارم این‌لباسی‌که با سر انگشتا ن من بافته شده ومدت چند هفته با اشکهای چشمم‌شستشو شده است ، شما راحفاظه نماید .

برای این که سا عت حر کت‌پوسته از دست نرفته و شما هم از پر گو یهای من خسته نشده باشید،سلسله صحبت خود را باشما قطع مینما یم . قلبم بار دیگر از هما نجایی که دوری شما مجروح و زخم دارش نموده و تا حال التیام نیافته‌است ، میشکند .

آه ! شو هر عزیزم، به مطیع‌ومنقاد نمود ن این بربر ها تاخیر نکرده ، یك آ ن زود تر به سوی‌من با ز آیید ، ز یرا قوای همسر شما ضعیف ناشد نی نیست و آگاه با شید، که دوری طو لا نی شما اورا از پادرخواهد آورد .

فکر و رو حم همواره با شمااست و در بین هجوم گیر و دار ها از شما نگرا نی خوا هد نمود وخداکند که همیشه برای شما مو جب کدام سستی و فتور نگردد . زیراشما میدانید که من به شیوه خود دلیر و شجا عم . در بین مخاطرات‌وطن و پیروز مندیهای او بزر گ گردیده ام و زخمی شما را از مغلو بیت تا ن بیشتر دوست خوا هم داشت .

مگر قهرما ن عزیزم ، به‌ستاره و اقبال شما ایمان دارم وبا کمال افتخار ورود شما را در منزل‌میکشم ، که شما مرا هنگا هی که هنوز دو شیزه بودم در آنجا باخودآوردید ودر همین جا است، که بواسطه شما با لذت و سعادت یك‌عشق مشترك ودو جانبه آشنایی حا صل نمودم . یقین دارم ، که دراین جا به زو دی باز خواهیدگشت‌و بروی بستری که با افتخا را ت‌تازه‌شما به و جود آمده است. درآغوش

من لذت استراحتی را خوا هیـــدچشید ، که د رخور خسته‌گی ها ی پیروز مندانه شما است. خداحافظ مرا دوست بدارید ، بیاد خاطره های شما خونم به جوش می آید و قلبم‌را جز فکر شما چیز دیگری سراگرم نمیکند .

شوهر عزیزم ، شما را دوست‌دارم و شما را میبوسم .

جوانی که تازه...

بتی کوت نا حیتیست در مشرق شهر جلال آباد ، که از توابع معروف ننگرهار به شمار میرود.میگویند وا دی کو هستا نیست، که درون خود مناظر و مردمان زیبا داردباشنده گان آن اکثرا با همان اصالت با ستانی با قی مانده اند.

اگر چند سال عقب برو یم د راین وا دی پر کیفیت، میان صدها خانواده ، یك خانواده متوسط الحال زنده‌گی میکرد ، که مرکب از پدر ومادر وچندبرادر بود. برادران همه‌جوان و مرد کار بودند . روز در پی کار میرفتند و شب با دست مزد کا فی به کانون خانواده باز میگشتند .

شبی یك برادر که نمیدانم ازدیگران مهتر بود یا کهتر ،پیش از آن که سر به بالین خواب بگذاردبا حجب وحیای عنعنوی به افراد خانواده گفت :

– من میخواهم مانند بسیاجوانا نو مردمان دهکده خود زنده‌گانی داشته باشم . مادر که‌از دیگران خوبتر معنی این جمله او رادرك کرده بود گفت :

ـ فر زندم ، این یکی ازآرزوهای دیرین من است . بگو ایـــن زنده گا نی را با کی میخوا هـــی‌داشته باشی ؟

فرزند جوا ن که محجو بتر شده‌بود، گفت :

ـ بابخت الجمال . کسی که‌اورا از همه دخترا ن قر یه بیشتر دوست دارم .

برادران که همه‌مسرور وشادمان بودند با پیشنهاد او موا فقه داشتنداما پدر که مرد آز موده بودگفت :

ـ پسرم ! آیا اندوخته ای‌برای‌این کار داری ؟

جوا ن که قیا فه جدی به خودگرفته بود مردا نه جواب داد :

ـ پدر ، من میتوانم اکنو نازعهده نا مزدی بدر شده ودر مدت کوتا هی و سایل عرو سی و ازدواج راهم فراهم کنم ، من یقین دارم .

بخت الجمال وخیرگل،که هم‌دیگر را با جان ودل دوست داشتند دیگر زن و شو هر بودند . روز هاوماه ها برای پیشبرد زنده‌گی بـــا عشق و علاقه مفرط کار میکردند . پدر وما در که فر زندان خود رابسر رسانیده بودند باخا طر آسوده‌یکی‌پی دیگر پدرود زنده گی گفتند .

زنده‌گی زن و شوهر روز بـه‌روز رونق میگرفت ، خیر گل ، کـه جوان نیرومنـد و دارای عقل معاش‌بود شبی که از کار خسته و وامانده باز گشته بود با زن محبوبش چنین‌گفت :

بخت الجمال ، اگر مصلحـت‌باشد و بتوانی با من یاری کنی فکر میکنم بهتر است، باعزم‌وجزم بسر زمین دیگر و جای دیگری که سیاحه کار و فعالیت در آن وسیعتر باشـدمسافرت کنیم ،زیرا این‌دهکده‌کوچك دیگر برای کار و فعالیت ما خوردی‌میکند .

ما شا ید بتوانیم در آ ن سرزمین دیگر با صر ف نیرو و بذ ل همت اجر و دستمزد بیشتر بـــه‌دست آریم ، تا زنده گی ما بهتر و خوبتر شده و برای روز های افتاده‌گی ونا توانی اندوخته کافی داشته باشیم . جوان به سخنان خود ادامه‌داده افزود :

ـ هیچ قدرت و جوانی پایدار نبوده در پی خود نا توانی و پیری دارد ما مجبوریم این کار را بکنیم زیرا یك مقدار زمین میرا گی مادر گرو است . بخت الجمال ، که قدری متفکر و حتی اندیشه ناك شده بود، سخنان او را قطع نموده گفت :

ـ خیر گل ، من به چیزی که رضای تو باشد ، سعادت وخو ـ شبختی خود را میابم ، من شریك زندگی و رفیق راه تو هستم تسو پیش ومن از دنبال . تنها اندیشه من همین است یك ما در پیر و آن برادری صغیر است، اما آنها را به خدایی که نگهدار همه است ، میسپاریم ، میرویم تا چه سرنوشت ما را تعقیب میکند .

* * *

خیر گل ، که فکر خود را بابرادرا ن نیز گذاشته و رضای خاطر آنها را حا صل کرده بود ، دست به دست زن داده مردانه به سوی آینده و سر زمین مجهول روا ن شد .اینجاوآنجا رفتند و گشتند . تا به شهر بزرگتر رسیدند که مرد ما ن آن هم خون وهم زبا ن آنها بودند خیرگل، که کمر همت را تنگ بسته بود به کار و فعا لیت آغاز کرد و بااندوخته کم و تفکر زیاد که باخود آورده بود، به کسب دست فرو شی دست زد، روز ها وساعتها آرام نمیگرفت ازخیابانی به خیا بان دیگر واز این کویی به کوی دیگر گشت و گذار میکرد و شبها با منفعت کا فی به کلبه که زن اوروز ها مشغول سوزن دوزی و جارو ب با فی بود بـاز میگشت .

کار آنها رو نق بیشتر یافت، سرمایه فراهم آوردند که خیرگل توانست دو کان کو چك بوت فرو شی باز کند ، دیگر خیر گل آواره واندیشه نا ك نبود .

روزی بخت الجمال که از ترتیب منزل فارغ و در کنار آفتا ب گوارای اتاق نشسته بود احساس نمود خو شبختی دیگری نیز در انتظار او است . این زن وشو هردر زنده گانی تازه خود، که پراز عشق و دوستی ،صفا و راستی بودفقط یك چیز کمبود داشتند و آنهم کود کی بود. همین روز بود، که بخت الجمال احساس کرد که این

آرزوی آنها نیز بر آورده شده و تاچندی دیگری طفلی به دنیا خوا هد آورد که روزی برای خیر گل‌بازوی‌توانا و برای وی یاور زیبا باشد. این خیال در لبان خو شرنگ وخو ش ساخت و ی تبسم زیبا یی را به وجود آورد، کـه تنها آفتاب درخشان گواه آن بود .

شما خواننده‌عزیز یقینا بسیاردیده اید ، که مر غان خوش خط و خال جوره جوره اینجا و آنجا برفرازدرختا ن بلند اشیا نه میبنده‌ند ، میپرند ومیدوند . و با منقار های‌ناز ك خود خس و خا شا ك را گرد آورده، لانه میسازند و تخمـــــی‌میگذارند ، شبها و روز ها رابسر میبرند تا جو جه گا ن آنها سر ازبیضه بیرو ن میاورند و پرمیکشند. جق جق میکنند و میخزند تا قدرت‌پرواز پیدا میکنند . بال میکشایند ومیپرند و به سوی زنده‌گا نیـــی‌میروند، که همجنسا ن آنها روا ن هستند . اما حیف که گا هی‌وزمانی‌باد نا خلف به شدت خشم برخاسته وبا بی رحمی یگان آشیان را فـرومیاندازد و آرزوی یگا ن جوره مر ـ غکا ن را به خا ك یکسا ل میکند .

باد مرگ آشیا ن سعا دت وآرامش بخت الجمال را از هم‌پاشید و به‌خا ك تیره روزی افگند.خیرگل‌مرد و بخت الجمال در شهر ناشناس باکودکی که سعادت و خوشی و آرزو امیدی جز همان کود کی که هنوز به دنیا نیا مده بود نداشت .

بخت الجمال دیگر به دو گان‌و سرمایه نمی اندیشید او منتظر بود به کسی که آینده وی به اوتکیه‌داشته باشد . شبها میگر یست و روز ها اندیشه میکرد فقط کسی که‌د راین حال به او تسلی میداد زنی بوددر همسا یه گی او . ساعتها با اومینشست وساعتها به‌اودرددل میگفت، شبی که کو دك بـــه دنیا آمد جزء همان زن همسا یه کسی نبود ، کودك پسری بود ، که قیافه‌مردانه اش شبا هت کا مل بـــه خیر گل داشت گو یا طفل خیر گل‌بود، که تازه به دنیا آمده بود چون از طایفه ومرد می بود که مردا نشیر دل به و جود می آورند،مادرش نام اورا شیر گل گذا شت .

روز ها پی هم می آمدند و شبها دنبال هم میرفتند ، با ایـــن

گذشتها، شیر گل بزرگ وبزر گتر میشد . ز ن همسا یه بر حسب عادت می آمد و میر فت ، تا آ ن‌که‌آهسته آهسته مو جود دیگری در میا ن ما در و فرزند جا گرفت . روزی زن همسا یه از مردی سخن به میان آورد که بما نی نام داشت همو طن بخت الجمال بود .

این مرد که راه آشنا یی راباز ن جوا ن باز کرده بود ظا هری داشت آراسته ، کاش این آشنا یی‌صورت نمیگرفت ، زیرا ضر بت دیگر ی بود بر زند گا نی بخت الجمال، که پیکر این خا نواده بی نوا را از هم پاشید .

بخت الجمال ، که با لا خدا وپایین جز آن کودك چند ما هه دیگر پنا هی نداشت ، به چه کسی‌اعتمادمیکرد ؟ واز چه کسی استمـــداد میطلبید ؟

اما همو طن ... کلمه بود که‌به او قو ت قلب میبخشید ، او فکر میکرد ، مر دا ن همه مانند خیرگل‌و دیگر مر دا ن خا نواده او وخودش میباشند او نمیدانست هـــمان‌طوری که زنا ن با هم تفاو ت‌دارند، مردا ن هم با هم از یك صنـــف نیستند، مردی که به مر دانه‌گـی نگراید ننگ انسا نیت است .

((بما نی)) هم از همین قبیل‌مردان بود، سرمایه دو کان را که بخت الجمال به او اعتماد کرده‌بود،قسما حیف ومیل کرده و ذریعه زن همسایه پیشنهاد ازدوا ج را بـــابخت الجمال نمود .

بخت الجمال ، که هم جوان‌وهم در شهر بیگا نه یی که یکه و تنها بود و از طر فی هم زبا ن بداندیشا ن رابستن،کار آسا ن‌نیست تن به‌این پیشنهادداد، ر فتـــارروزهای اول وماه های اول ((بمانی)) با بخت الجمال و کود کش خوش‌آیند و فریبنده بود ، اما این کردار با رشد شیر گل، که بزرگ‌میشدتغییر مییافت ، تا آن که شبها به خانه باز نمیگشت و روز ها کودك‌را به ما درش تنها میگذاشت .

شبی بما نی با تندخو یی‌زیادبه‌خانه باز گشت ، کا سه را به‌کوزه و کوزه را به کا سه زد . بخت الجمال چاره جز حوصله و برده‌باری نداشت هر قدر بما نی حدت‌میکرداواز ملایمت کار میگرفت تا آ ن که بما نی با خشم گفت :

ـ در این شهر ، زندهگـــی مشکل است ، من نمیتوا نم به‌این سرمایه کم ودو کا ن کو چك، نزدیك‌به ور شکست است ، شما را آب ونان بد هم و تصمیم دارم دو کان‌را فروخته با شما به وطن باز گردم. شما آماده این کار باشید !

اسم وطن در چشما ن بخت‌الجمال برق امید و شاد ما نی تولید کرد ، بد بختیها را فرامو ش کردو فکر میکرد جا ئی باز میگردد، که سعادت و آرامش خود را در آنجایافته بود . آنشب با آرا مش خاطر به‌خواب رفت و شب سیاه هم به‌پایان رسید . ..

PROPERTY
ACKU
5614

علی احمد نعیمی فرزند مرحوم میرزا محمدنعیم بـــه سا ۱۲۹٤ خور شیدی در شهر کا ب شد .

درسال ۱۳۱۷ خور شیدی در انجمن اد بی ودر سال ۱۳۱۸ در انجمن تاریخ مقرر و بعدا به حیث مدیر مجله آر یانا ومعا ون انجمـــن مذکور اجرای و ظیفه نمود .

درسا ل ۱۳۲۸ خور شیدی بـه‌حیث مدیر عمومی نشرا ت رادیو افغانستا ن و مدیر مجله پښتو ټولنې وقت مقرر شد و درسال ۱۳۳۰ خوز شیدی ، مدیر عمومی مجلـــه‌ژوندون بود .

علی احمد نعیمی ، سوای کار های ژور نا لستیکی، نوشته ها وترجمه های هم دارد . که میتوا ن ازاینها نام برد :

۱ــ تاریخ ادبیا ت افغا نستا ن‌از حمله چنگیز ا لی اخـــیر دوره تیمور یان .

۲ــ تذکره خو شنو یسان .

۳ــ تاریخ سلسله طا هر یا ن .

٤ــ رسا له مو سوم به گوهر شاد بیگم ملکه شاه رخ میرزا .

٥ــ رساله به نام نگا هی به‌غور.

٦ــ رسا له به نا م مزا را ت غزنی .

۷ــ کتا ب سخنورا ن نا مـــی‌کشور .

۸ــ دلدا ده گا ن تاریخ .

۹ــ رسا له خوا جه حسن‌میمندی‌و زیر سلطان محمود .

انتشارات کمیته دولتی طبع ونشرج ۱۰
مطبعهٔ دولتی